



خوابی از جنس مرگ

نویسنده : رها صفائی

کانال تلگرام: khab_i_az_jense_marg

https://telegram.me/khab_i_az_jense_marg

نه، نه به من نزدیک نشین لعنتیا، دست از سرم بردارین.

صداها توی گوشم می‌پیچید، مثل سوت قطار، داشتن ذهنم رو می‌خوردن.
مدام جمله ها تکرار می‌شد.

—تو متعلق به مایی به ما، جای تو اینجا ست، به ما پیوند، خودت رو کامل
کن.

از خواب پریدم. روی تخت نشستم و به فضای تاریک پیش روم خیره شدم.
خیسی پیراهنم از عرق، روی تنم سنگینی می‌کرد. دستی به صورتم کشیدم و
خودم رو روی تخت انداختم دوباره، به سقف خیره شدم. خدایا بس نبود ای
همه کابوس؟ دیگه خسته شدم از این همه شب بیداری بی موقع، دیگه توانش
رو نداشتم.

از جام بلند شدم و به طرف آشپزخونه رفتم. لیوانی آب از توی یخ‌چال
برداشتم و به جا سر کشیدم. خنکای آب تن ملتهبم رو کمی آروم کرد.

لیوان رو روی سینک گذاشتم و به اتاق برگشتم. خودم رو روی تخت انداختم
و پلک‌هایم رو بستم. اما هر کاری کردم خوابم نبرد. ناچار گوشیم رو برداشتم
و یه آهنگ با هندزفری گوش دادم.

چشمهام رو بستم سعی کردم بخوابم. اما مگه فکر این کابوسای لعنتی
می‌داشت هر روز بیشتر و بیشتر می‌شد. احساس می‌کردم هر چقدر به تولد
18 سالگی‌م نزدیکتر میشم، شدت و وحشت کابوس‌ها بیشتر میشه. دو ماه
دیگه تولدم بود و من بیشتر شدن کابوس‌ها وحشت داشتم. نمی‌دونستم معنیش
چی و این بیشتر اذیت می‌کرد. اصلاً حس خوبی نداشتم، آرامشی که قبلاً
داشتم الان مدتها بود که گم شده بود و من سردرگم دنبال پیدا کردن جواب
سوالام بودم.

یک آن فکرم رفت طرف خوابی که می‌دیدم و آرامشم رو گرفته بود.

**

صدای خورد شدن برگ‌های زرد که پام رو روشن می‌داشت حس خوبی بهم
می‌داد. توی یه باغ خزان زده قدم می‌زدم.
می‌چرخیدم، می‌رقیدم، خیلی خوشحال بودم.

یک آن قدم هامو تند کردم .

به محوطه ای رسیدم که درخت های کاج به صورت دایره ای شکل احاطش کرده بودن

رسیدم و به وسطش، یکدفعه جنگل تار شد ،سیاه شد .

از بین درخت ها آدمهایی سیاه پوش که چهره هاشون پشت شنل های زخیم پنهان شده بود بیرون اومدن.

—تو برای مایی با ما بیا.

نمی دونم کی خوابم برد که با تگون های دست مامان از خواب بیدار شدم..

—کاترین؟ نمی خوای بیدار بشی؟ فکر کنم داره کم کم دیرت میشه.

نگاهم خیره به پله ها بود و آرام آرام بالا می رفتم. به اطرافم اصلا توجی

نداشتم. با تنه ای که بهم خودر کیف از دستم افتاد و بی تفاوت به چهره ی

شخصی که باهام برخورد کرد نگاه کردم. النابود. دختری که همیشه در

حال لجبازی‌های بچگانه با من بود، چیزی که حتی یک ذره هم برام اهمیت نداشت.

حوصله‌ی بحث با آدم‌های بی‌ارزش رو نداشتم. پوزخندی گوشه‌ی لبم نشست. الانا با حالتی مسخره بهم می‌خندید. واقعا نمی‌فهمیدم چه دلیلی داره که به این کار احمقانه‌اش بخنده. قدمی جلو گذاشتم و با لحن حرص در آری گفتم:

—برو به درک احمق.

کیفم رو از روی زمین برداشتم و بدون توجه به صورت قرمزش به طرف کلاس رفتم. در رو باز کردم. نگاه‌های برگشت به طرفم و بعد از چندثانیه همه به کار خودشون مشغول شدن. آروم به سمت آخر کلاس رفتم و روی صندلی کنار پنجره نشستم. ملودی دوستم هنوز نرسیده بود. نگاه به حیاط موسسه انداختم. زمستون کم‌کم داشت وارد شهر می‌شد.

با نشستن دستی روی شونه‌ام از برگ‌های خشک آخر پاییز چشم گرفتم. به صاحب دست نگاه کردم. ملودی بود. با دیدنش لبخند کجی روی صورتش نشست.

—سلام دختر یخی حالت چطوه؟

—سلام ملو، خوبم.

—هی کتی میگم حتما یه سر به دکتر بزن. هر روز داری رنگ پریده تر میشی.
اصلا خوب به نظر نمی رسی.

تا خواستم جواب بدم پروفیسور راب وارد کلاس شد و اجازه ادامه حرفم رو گرفت.

طبق معمول همیشه شروع به درس دادن کرد. حوصله ی حرف هاش رو نداشتم. باز هم به حیاط و برگ های تنهای پاییزی نگاه کردم.

—دوشیزه جونز؟ می تونم بپرسم چه چیزی جالبتر از کلاس درس پیدا کردین؟

با نگاه به چشم هاش، فقط سکوت کردم. حتما اونم از نگاهم می خونه که حوصله ا رو ندارم. همیشه همین طور بود. وقتی حوصله نداشتم با نگاه به آدمای ساکتشون می کردم، نمی دونم چطوری این کار رو انجام می دم، ولی هر چی هست دوستش دارم.

ساعت کلاس که تموم شد، همه به بین دانشجوها افتاد. بی حرف وسایلم رو برداشتم. سرم پایین بود که دستی نشست روی میزم، به صاحب دست نگاه کردم. بازم النا بود.

—هی کت؟ حواست کجا بود سر درس؟

برعکس الینا دوستم، النا خواهرش واقعا غیر قابل تحمل بود.

—فکر نمی‌کنم به تو ربطی داشته باشه، هی النا چرا هر چقدر ضایعات می‌کنم دست از حرف زدن با من بر نمی‌داری؟ چطوری باید بهت بفهمونم از حرف زدن با تو اصلا لذت نمی‌برم.

صدای پیچ‌پیچ بچه‌ها بلند شد. همه داشتن می‌خندیدن، پوزخندی به صورت سرخ‌شده‌ی النا زدم و از جام بلند شدم. فکر کنم همین بسش باشه.

مثل هرروز روی صندلی کافه نشستم و شروع به فکر کردن کردم. با صدای الینا از فکر بیرون اومدم. همراه ملودی روبروم نشستن.

—هی کت، یادم رفت بهت یه خبر بدم.

بدون هیچ هیجان و عکس‌العمل خاصی نگاهش کردم. خودش فهمید باید ادامه بده.

—دیروز داشتم با سالی اوانز حرف می‌زدم، گفت شنیده‌جان به دوستش فرد گفته خیلی وقته چشمش دنبال توئه، می‌خواد برای جشن پرام (مراسم رقص دبیرستانی) امسال به تو پیشنهاد بده باهاش بری.

خیلی دوست داشتم از تعجب جیغ بزنم، اما خودم رو کنترل کردم. باورم نمی‌شد جان از من بخواد باهاش برم برای پرام. اون خیلی خودشيفته و از خودراضی بود. همه دخترا مدرسه هم دنبال یه فرصت بودن تا خودشون رو بهش بچسبونن.

ملودی با هیجان به طرفم خم شد و پرسید:

—کت می‌خوای قبول کنی؟ بگو که می‌خوای قبول کنی.

بدون اینکه بروز بدم چقدر تعجب کردم گفتم:

—نمی‌دونم باید فکر کنم. شاید اصلا منظورش من نباشم. یه عالمه کاترین توی این مدرسه هست.

الینا پوزخندی زد و دست بهه سینه به صندلیش تکیه داد و گفت:

—آره یه عالمه کاترین هست، ولی فقط یه کاترین جونز با موهای قرمز آتشی توی این مدرسه وجود داره.

قدم هامو به سمت کوچه تند کردم.

برگ های پاییزی زیر پاهام پودر میشد و غرق لذت می شدم، طولی نکشید
که لذتم به ترس تبدیل شد!

یاد خواب دیشبم افتادم نمی دونم چقدر فکر کردم که وقتی سرم رو اوردم
بالا دیدم جلوی در خونم، درو با کلید باز کردم و از پله های ساختمون بالا
رفتم به طبقه ی خودمون که رسیدم مستقیم بدون هیچ حرفی رفتم داخل
اتاقم و لباسام رو عوض کردم!

مشغول خوندن کتابی بودم که ملودی برام گرفته بود نمی دونم کی بود که
چشمام گرم شد و به خواب رفتم، صدایش مثل سوت قطار داخل گوشم زنگ
می خورد: تو برای مایی، به دست می یاریم، تو منبع قدرتی، تو تاریکی.

کاترین، کاترین:

با صدای مامان با ترس از روی صندلی بلند شدم.

نمیدونم ماما چي بهم گفـت و از اتاق رفت بيرون، اما مي دونم كه از ترس داشتم مي لرزيدم.

آروم به سمت حمام قدم برداشتم و لباس هامو در آوردم، زير دوش قرار گرفتم، آب سردو باز كردم .

فكرم رفت سمت خوابم! من تاريكم؟ يعني چي چه معني مي ده خدای بزرگ چي از جونم مي خوان.

تن خستم از زير دوش كنار كشيدم و حلمو دور بدنم پيچيدم.

فكرم رفت به سمت پس فردا كه تولد 18 سالگيم بود.

نمي دونم چرا؟ حس خوبي بهش نداشتم.

يه ترس عميق... داخل دلم جا خوش كرده بود.

حتي از عقربه ي ساعتی كه روي ميز تگون مي خورد هم مي ترسيدم و اين موضوع عذابم مي داد.

به سمت اشپزخونه قدم برداشتم و مامان رو مشغول درست کردن کیک دیدم
سلامی کردم و به سمت یخچال رفتم، آبی برای خودم داخل لیوان ریختم و
به سمت لبم بردم

اولین جرعه ی آب رو که خوردم صدای سوت قطار داخل گوشم پیچید...
و لیوان از دستم سر خورد و روی سرامیک ها افتاد و صدای بدی تولید
کرد...!

با صدای مامان به خودم اومدم
به سرامیک نگاه کردم با دیدن باریکه ی خونی که جاری بود جا خوردم!
نگاهی به پام انداختم .

بریده شده بود! مامان با دو خودش رو به من رسوند و شیشه هارو جمع کرد.
از اوضاع روحیم خبر داشت و چیزی نمی گفت.

بعد از پانسمان کردن پام لیوان آب دیگه ای برام ریخت و نزدیک لبم آورد.
قلب قلب از آب داخل لیوان نوشیدم و حس کردم زندگی به رگ هام
برگشت..!

با عذر خواهی از مامان لنگان لنگان به سمت اتاقم رفتم...!

روی صندلی نشستم و مشغول خواندن ادامه ی کتاب شدم.!

نمی دونم چند ثانیه، دقیقه، یا ساعت گذشته بود که با صدای تلفنم دست از

خواندن کتاب کشیدم با دیدن اسم روی گوشی لبخندی روی لب هام

نشست...

جان...

تماسو برقرار کردم

:سلام کت...زنگ زدم برای جشن پرام پیرسم لباس چه رنگی می خوای

بیوشی

:سلام...هنوز در موردش تصمیم نگرفتم

:امیدوارم از دوستت شنیده باشی که داخل جشن امسال می خوام همراهیم

کنی درسته؟!

چشم هام از لذت روی هم نشست

:بله، و من واقعا دلم می خواد باهات همراهی کنم جان...!

تلفنم داخل دستم بود.

و نگاهم خشک شده بود صفحه ی سیاه تلفنم.

با صدای مامان از افکار خودم و جان دست کشیدم

:کتی بیا شام

داشتم به سمت آشپزخونه میرفتم که با صدای مامان و بابا متوقف شدم.!

به سمت اتاقشون پاورچین پاورچین قدم برداشتم، جوری که خودم صدای پاهامو نمیشنیدم.

:جوزف، کت روز به روز داره بد تر میشه، شب و روز داره کابوس میبینم، بهتر

نیست ببریمش پیش یه روانشناس.؟

دستم نا خودگاه بالا اومد و روی دهنم قرار گرفت.

یعنی فکر می کردن من دیوونه شدم؟

شاید واقعا دیوونه شده باشم.

تقه ای به در زدم و وارد شدم.

دست کشیدن از حرف هاشون بخوبی واضح بود!

با لحن آرومی گفتم: حرف هاتون رو شنیدم.

مامان اومد چیزی بگه که دستم رو به نشونه ی سکوت بالا اوردم!

:من حاضرم پیش روانشناس برم، اما نه فردا!

:چرا کت؟ فردا موقعیت خوبیه!

طوری که فقط خودم بشنوم گفتم: فردا بهترین روز زندگیمه دلیم نمی خوام

خراب شه، فکر کردن به این موضوع باعث شد لبخند ناخواسته ای روی لبم

بیاد. با صدای بلند ادامه دادم: پس فردا، پس فردا روز تولدمه! همون روز

بریم.

مامان او مد مخالفت کنه، هنوز حرفش از دهنش خارج نشده بود از اتاق بیرون رفتم و به سمت آشپزخونه حرکت کردم.

و روی میز غذاخوری نشستم.

مامانم وقتی وارد آشپزخونه شد با نیم نگاهی به من مشغول چیدن میز شد.

.....

چشمام باز بود و به سقف اتاق خیره شده بودم

عقربه های ساعت 3 نصفه شب رو نشون میداد.

و من تو اوج خستگی از خوابیدن وحشت داشتم!

با شدت از جام بلند شدم.

قفسه ی سینم از شدت، ترس و استرس به سرعت بالا پایین می شد.

ذهنم درگیر خوابی بود که دیدم.

اون افراد کیا بودن؟!

چی از جونم می خواستن. ناخود آگاه ذهنم رفت سمت خوابی که دیده

بودم، همه ی چیزایی که هر دفعه می دیدم تکرار شد بود.

فقط یک تفاوت وجود داشت،یه جمله که منو به وحشت انداخته بود.

صداهاى داخل خوابم داخل مغزم تکرار شد:انتظارمون به پایان رسيد،به زودى ميپيمنت كتى،به زودى تاريكى همه ي وجودت رو فرا ميگيره و اونوقته كه به ما نياز پيدا مي كنى.

نگاهى به ساعت انداختم 15:06دقيقه،از روى تخت بلند شدم و به سمت كمد لباس هام رفتم.

بعد از پوشيدن لباس هام بدون خوردن صبحانه از خونه خارج شدم.
پامو كه از در خونه گذاشتم بيرون،باد شلاق وار خودش رو به صورتم كويد و من بيشتر داخل پالتوم فرو رفتم.

.....

كلاسام تموم شده بود.بى هدف داشتم به سمت خيابان حركت مي كردم كه دستى ،دستم رو گرفت.برگشتم كه به ديدن صاحب دست ها لبخندى روى لب هام نشست.

جان،مردى كه تمام فكر و ذكرم رو مشغول خودش كرده بود.

با صدای سلام کردن جان دست از فکر کردن برداشتم و با لخندی جوابش رو دادم.

چه خبر کتی؟ خودت رو برای امشب آماده کردی؟

:آره جان آمادم فقط یکم استرس دارم، راستی خودت می یای دنبالم

:آره، مگه میشه خانوم زیبایی مثل تو همراه من باشه و بزارم تنها بیاد؟!

دستم رو بالا برد و بوسه ای روی دستم نشوند.

لبخندی به جان زدم.

بعد از هماهنگ کردن بقیه کار ها به همراه جان به سمت خونه حرکت کردم.!

در رو آروم باز کردم. با صدای بلند مامان رو صدا زدم.

وقتی جوابی نشنیدم به سمت اتاقم حرکت کردم. مشغول عوض کردن لباس هام شده بودم. لباس های شبم رو آماده کردم و به سمت حمام رفتم.

شیر آب گرم و سرد رو باز کردم و زیر دوش ایستادم.

ناگهان با شنیدن صدایی داخل سرم خشک شدم.

پیوند ها کامل میشوند
نیمه های شب است که
روزگار صفحه ی دیگری
از تقدیر را رقم می زند
و فردی زاده می شود از تبار
تاریکی!.

همونطور ناگهانی که صدا داخل سرم اگو شد، ناگهانی هم متوقف شد و بدنم
به حالت عادی برگشت.
ذهنم مشغول شده بود.

روبه روی آینه نشسته بودم و مشغول خشک کردن موهام شده بودم. نگاهی
به ساعت انداختم. 7 شب ساعت 8 با جان قرار داشتم. سریع به سمت کمد رفتم
و لباسی رو که می خواستم امشب بپوشم رو از داخلش برداشتم و بعد از چک
کردنش که کثیف نباشه پوشیدمش.
جلویه آینه نشستم و مشغول آرایش شدم.

.....

جلوی در خونه منتظر اومدن جان بودم که ماشینی جلوی پام ترمز کرد اول خواستم توجهی نکنم که با دیدن جان که از در سمت راننده خارج شد. سر جام خشک شدم.، چقدر زیبا شده بود.

سلام کت

سلام جان

در سمت شاگرد رو برام باز کرد و کمکم کرد که داخل ماشین بشینم خودش هم سوار شد و حرکت کردیم.

جان، بار مشخصی برای جشن امساله!!

آره عزیزم

تا لحظه ی رسیدن حرفی زده نشد.

وقتی جان ماشینش رو پارک کرد، دوشادوش هم به سمت در ورودی بار حرکت کردیم.

با صدای زنگ بالای در توجه همه به ما جلب شد.

عده ای با تعجب، عده ای با نفرت و عده ای با بهت نگاهم می کردن.

بعد از چند دقیقه دوباره همه مشغول کارهای خودشون شدن.

با دیدن ملودی و الینا لبخندی زدم و بلند شدم به سمتشون حرکت کنم که به صدای جان متوقف شدم

کجا کتی؟!

ملودی و الینا اومدن می خوتم چند دقیقه پیششون باشم

باشه عزیزم برو

قدم هامو به سمت الینا و ملودی برداشتم.

بعد از سلام و احوال پرسی باهاشون مشغول حرف زدن شدیم

.....

بغل جان نشسته بودیم. نگاهم افتاد با عقربه ی ساعت.

11:30 دقیقه. نیم ساعت دیگه من 18 ساله می شدم.

ناگهان دستم توسط جان کشیده شد و به وسط پیست رقص رفتیم.

آهنگ ملایمی داشت پخش می شد.

آهنگ تموم شد و جان با صدای آرومی دم گوشم گفت: کاترین من، من دوست دارم.

و بعدش لبه اش رو روی لبهام گذاشت، ناخود آگاه چشم هام بسته شد و همراهیش کردم.

نمیدونم چند لحظه یا چند دقیقه گذشته بود که چشمام باز شد و ناخود آگاه نگاهم به عقربه های ساعت چوبی افتاد با دیدن ساعت 12 ترس به دلم افتاد.

ناگهان صدایی مثل سوت قطار بلند شد و بعد صدای داخل سرم که معلوم نبود مطعلق به زنه یا مرد گفت:

پیوند ها کامل شدند

و زاده میشود

جادوگری با نماد تاریکی

که با قدرتش همه ی جهان

هارا می تواند نابود کند

...جان...

خیره شده بودم به دست هام که بدن بی جون کاترین داخلشون بود.

سریع کاترین رو داخل بغلم گرفتم و به سمت ماشین حرکت کردم، آرام گذاشتمش روی صندلی عقب ماشین و بانهایت سرعت به سمت بیمارستان حرکت کردم.

با رسیدن به بیمارستان با صدای بلند پرستار هارو صدا کردم، وقتی رسیدن، بعد از معاینه های لازم برای کاترین گفتن که باید عمل شه.

وقتی با خانواده ی کاترین تماس گرفتم و گفتم چه اتفاقی افتاده بلافاصله خودشون رو رسوندن.

دکتر بعد از گرفتن امضا از پدر کت گفت که عمل سختی خواهد بود و بدن بی جون کت رو وارد اتاق عمل کردن.

نگاه های هممون خیره به در اتاق عمل بود و منتظر بودیم دکتر از در خارج بشه و بگه مشکلی نیست و کت تا چند ساعت دیگه بهوش می یاد، همون لحظه در اتاق عمل باز شد و دکتر خارج شد.

با خارج شدن دکتر همه به سمتش هجوم بردیم و پرسیدیم: چی شد دکتر، کت سالمه؟!

هممون منتظر بودیم که دکتر بگه مشکل رفع شده و تا ساعت های دیگه به بخش منتقل میشه اما با تاسفی که داخل چشمهایش موج می زد گفت: متاسفم ولی باید بگم که بیمار شما دچار مرگ مغزی شده اونم راس ساعت دوازده اگه امروز صبح می آوردینش شاید می شد کاری براش کرد، دکتر اینها رو گفت. بلافاصله که دکتر رفت مادر کت شروع به گریه کرد.

برانکاردی که کت روی اون بود از اتاق عمل خارج شد و به سمت سی سی یو رفت.

.....
...کترین...

احساس بی وزنی می کردم، حس میکرم داخل هاله ای از تاریکی حبس شده بودم.

ناگهان حس کردم از انگشتای پام دارن پوست تنم رو می کنن. صدتی جیغم به هوا رفت، با صدای بلند جیغم می کشیدم، نمی دونم چه بلایی سرم اومده بود، اینجا کجا بود، من مگه با جان جشن نبودم؟!

صدای سوت قطار داخل گوشم پیچید و صدایی که همیشه دخال کابوس هام عذابم می داد با عصبانیت گفت: نباید اینطور میشد، نه نه نباید، نباید به اون دنیا منتقل میشدی! تو متعلق به مایی، یه روز به دستت می یارم کترین جونز اون روز دیر نیست

با احساس کشیده شدن پوست تنم جیغم بلندی کشیدم و بیهوش شدم

....

با ترس از جام بلند شدم.

بازم خواب دیده بودم، چقدر وحشتناک بود، سرم فوق العاده درد می کرد. آروم آروم پلک هام رو بالا دادم و چشم هام رو باز کردم. با دیدن منظره ی رو به روم با ترس چشم هام رو چند بار باز و بسته کردم، یعنی خواب نبودم. به کاخی نگاه کردم که افراد زیادی با لباس های عجیبی مشغول راه رفتن بودن بیشتر شبیه مدرسه بود تا کاخ، قدم هامو به سمت آن جا تند کردم.

تا وارد محوطه شدم همه ی نگاه ها به سمتم برگشت، با تعجب خاصی نگاهم می کردند جوری که انگار جن دیده بودن.
با صدای بلند پرسیدم: این جا کجاست، من گم شدم، من می خوام به خونه برگردم!.

تعجب افراد بیشتر شد نمی دونستم علت تعجبشون چیه ناگهان یکی از افراد چشمهای رو بست و دستش رو به سمتم گرفت زیر لب چیزی زمزمه کرد و نوری بنفش از کف دستش خارج شد و به سمتم حرکت کرد، با برخورد بهم بلافاصله به عقب پرتاب شدم و بیهوش شدم.

.....

چشم هامو باز کردم، اومدم دست هامو تگون بدم که دیدم دستم هام تگون
نمی خورن، نگاهی به دست هام انداختم و با دیدن زنجیری که به دست هایم
وصل بود با ترس چشم هام رو بستم ناگهان در باز شد و مردی داخل شد، نگاه
مضطربم رو بالا آوردم و نگاهش کردم.

:تو کی هستی، چطور اینجا اومدی؟!

از ترس زبونم بند اومده بود.

: نمیشنوی دختر، میگم تو کی هستی!!

زیر لب گفت: انگار اینطوری نمی تونم چیزی بفهمم

دست هاش رو بالا آورد و چیزی رو زیر لب زمزمه کرد. با ترس نگاهش کردم یاد اون فردی افتادم که داخل محوطه با همین کار ها من رو به عقب پرتاب کرده بود. واقعا این جا کجا بود؟!

ناگهان مسخ شدم

:اسم تو چیه؟!

:من کاترین جونز هستم!

چشمام رو باز کردم.

اولین چیزی رو که حس کردم بیحال بودنم بود، حس میکردم تمام قدرتم رو از دست دادنم نمی دونم چشده بود.

تمام تلاشم رو کردم که از زمین بلند شم ولی نتونستم، بعد از چند دقیقه دوباره تلاش کردم، موفق شدم با قدم های سست به سمت در رفتم.

با تعجب به در نگاه کردم که دستگیره ای نداشت!

ناخود آگاه توجهم به صداهایی که از اون در می یومد جلب شد.

بعد از سال ها یه آدم از زمین اومده اما چطور ممکنه

**طبق قانون،اون یا باید اعدام شه یا طی یک مراسم به یکی از پادشاهان
کهن به عنوان غنیمت داده بشه.**

بهترین راه همینه باید با مردم مشورت کنیم

...

**دست هام جلوی دهنم گرفتم تا صدای جیغم به بیرون درز پیدا
نکنه،منظور شون من بودم دیگه؟یعنی ممکنه اعدامم کنن؟!
وای خدای من.**

**نکنه هنوز خواب باشم،نکنه اینم یکی از اون خواب های وحشتناکمه.
در،با شدت باز شد،و همون مردی که حدود چند ساعت پیش اومد داخل
اتاق،وارد شد.**

دستش رو به سمتم گرفت و گفت:دستم رو بگیر و با من بیا.

نمی دونم چرا ولی بهش اعتماد کردم.

.....

آروم، آروم داشتیم از پله های ساختمون پایین میرفتیم نمیدونم چی شد، یک لحظه همه جا به سرعت سفید شد و بعد ما روی یه بلندی ایستاده بودیم. پایین رو نگاه کردم، تا جایی که چشم کار میکرد آدم بود. ناگهان در دست اون مرد عصایی ظاهر شد و سه بار آن را به زمین کوبید. ناگهان همه جا رو سکوت فرا گرفت.

با صدای بلند و رسا گفت: این دختر از زمین است، ای مردم آیا به نظرت شما او باید اعدام شود، یا به یکی از پادشاهان کهن تعلق گیرد؟! صدا های افراد درهم مخلوط شده بود و من را ترس فرا گرفته بود، یعنی چی میشد، تقدیر من این بود که فردای تولدم بمیرم واقعا چه اتفاقی داشت می افتاد.

.....

بعد از تصمیم گیری ای که برام گرفتند، تصمیم گرفتن من رو به یکی از پادشاه های کهن بدن.

چه بلایی سرم می یومد؟!

نگاهی به اتاق فعلی که تا تکلیف شدن موقعیتم داخل اون حبس بودم انداختم.

حرف هاشون داخل سرم اکو شد ،بعد هزار سال پادشاه های کهن می خوان خودشون رو نشون بدن.

چجوری تا این زمان زندگی کردن؟!

اینقدر چیز های عجیب داخل یک روز دیدم که از سنشون تعجب نکردم.در باز شد و خانومی داخل شد.

پادشاهان اومدند و خواهان ملاقات باشما هستند لطفا همراه من بیایید.

همراهش رفتم.

به اتاقی رفتیم که دور تا دورش درهای مختلف بود. و هر کدام سنگی به رنگ مختلفی بالاش بود. توجهم به دری که دو سنگ سیاه و سفید روی اون بود جلب شد.

همه ی در ها یک سنگ داشتند اما اون در دو سنگ، به صدای اون خانوم توجهم بهش جلب شد و همراهش به سمت دری رفتیم که بالاش سنگی ابی نمایان بود.

وقتی که وارد شدیم با دیدن افراد سالن ترس داخل دلم نشست یعنی چه بلایی سرم می آوردن؟!

بیا جلو تر.

انگار که با صدایش مسخ شده باشم به سمت جلو رفتم.

نگاهم به صورت هاشون افتاد، هیچ شباهتی به افرادی که هزار سال عمر کردن نداشتن.

توجهم به مردی جلب شد که صدر میز نشسته بود، با دیدنش چشم هام از تعجب گرد شد.

این هزار سالش بود یا شاید هم بیشتر؟! پس چرا مثل مرد های 29الی 30
ساله بود.

نگاهی بهم انداخت و پوز خندی زد.

حتما میدونی که چرا اینجایی درسته کتی؟!

بله:

بعد هزار سال تو اولین آدمی هستی که پا به دنیای ما میزاره. امروز تو تعلق
میگیری به یکی از افراد حاضر در این جمع که هیچ انسانی رو تا حالا به
دست نیاوردن.

نگاه فرد بین تمام افراد میچرخه و روی اون مردی که به نظر 30 ساله می
یومد میگه: نیکلاس تا جایی که یادم می یاد تو انسانی داخل قصر وجود
نداره؟! درسته؟!

با صدای که میشنوم تا مغز استخوانم یخ میزنه این صدا برای یک ادم
بود؟! پس چرا اینقدر سرد و پر قدرت بود.

:بله اما من...

:چیزی نشنوم نیکلاس، تو باید قبول کنی.

به ناچار سری تگون میده و با اخم به من نگاه میکنه.

باورم نمیشد این من بودم که داشتم پیشکش میشدم؟!

خیره به سقف بودم.

حرف های اون ندیمه داخل سرم اگو میشد.

(این دنیا از دنیایی که اومدی جداست، گونه های گوناگونی از موجودات

اینجا زندگی می کنن، باید مراقب باشی، البته ممکنه...)

صدایی داخل سرم پیچید که چند وقتی باهام حرف میزد.

باشد که در اولین ماه ورودت

به دستت برسد نابودگر

آنگاه که به قدرت بررسی

به دستور تو

کشته شوند خیانتکاران

.....

چشم هام رو آروم باز کردم نمی دونم بعد شنیدن اون صدا چطور بیهوش شدم.

صدای در بلند شد و دقیقه ای بعد ندیمه وارد شد. نگاهی به من انداخت و گفت

:شما باید آماده شید. امروز به سمت قلمرو اصلی حرکت می کنیم.

:قلمرو اصلی قلمرو نیکلاسه؟

ندیمه با چشم های گرد شده بهم خیره شد و گفت: شما نباید اسم پادشاهان کهن رو به زبون بیارید بعضی از این اسم ها قدرت جادویی دارن و ممکن به خودتون آسیب بزنن.

تعجب کردم ولی چیزی نگفتم، ندیمه مشغول آماده کردن من شد. به سمت کمد رفت تا لباسی برای من آماده کنه، ردای سفیدی خارج کرد، وقتی که آن رو پوشیدم ، به طرز غیر قابل باوری یک دست سیاه شد.

ندیمه با تعجب به من نگاه کرد.

دنبال من بیاید.

در حال حرکت بودیم نگاهی به قصری که ازش خارج شده بودیم انداختم، با نگاه کردن بهش فهمیدم این اون مکانی نیست که من بار اول واردش شدم.

مشغول حرکت شده بودیم که به جنگل رسیدیم ندیمه گفت: بهتره چشم هاتون رو ببندید

چیزی نگفتم چشم هام رو کمی بستم و زیر چشمی نگاهشون کردم.

دستش رو روی سنگ بزرگی که کنارمون قرار داشت گذاشت.

کلمات نامفهومی از دهنش خارج شد و دقایقی بعد نوری از سنگ به سمت ما اومد.

از ترس چشم هایم رو بستم.

وقتی که چشم هام رو باز کردم با صحنه ی عجیبی مواجه شدم.

من داخل اتاقی بودم و از ندیمه ها خبری نبود.

نگاهی به اتاق انداختم، که تختی دونفره چوبی و کم‌دی از لباس و میزی داشت.

ناگهان در باز شد.

□ نیکلاس □

ذهنم به طرز عجیبی درگیر اون دختر زمینی بود، نمیدونم چرا!

یه کشش عجیبی به سمتش داشتم.

وقتی که سر میز لرد گفتم که اون باید بیاد به قلمرو من هم به طرز عجیبی خوشحال شدم و هم ناراحت، دلیل خوشحالیم رو نمی دونستم، اما ناراحتیم از این بود که یه آدم زنده داخل دنیای مردگان ممکنه باعث دردسر بشه، خیلی هاممکنه سعی کنن از طریق جسم اون به زندگی برگردن.

دنیای ما چیز ساده ای نبود که به همین راحتی ها بتونه باهاش کنار بیاد.

باید به یکی از ندیمه ها بگم درباره دنیای خودمون و دنیاهای دیگه براش توضیح بده.

ماه کامل نزدیک بود.

به زبان یونانی طلسمی رو اجرا کردم مه غلیظی روبه روم رو فرا گرفت و
ثانیه ای بعد تصویر آن دختر بود که در کنار ندیمه ها نزدیک سنگ مرگ
ایستاده بود.

زیر چشمی به کار های ندیمه ها نگاه میکرد، وقتی که دروازه باز شد ترس
داخل اجزا صورتش مشهود بود.

.....

دقایقی بود که اون دختر به قصر من اومده بود، برای گوشزد کردن قوانین و
اطلاع دادن کارهایش به سمت اتاقش حرکت کردم و در رو به صورت
ناگهانی باز کردم.

با ترس به سمتم برگشت.

□ کاترین □

با دیدن نیکلاس ترسی به دلم رخنه کرد.

چیکارم داشت؟

آروم با قدم های محکمی به سمتم قدم برداشت.

عقب عقب رفتم تا که به دیوار چسبیدم.

پوزخندی زد و گفت

:از من ترس دختر جون، چیز های زیادی هست که باید ازش بترسی! از

اونجایی که میدونم یک روز هم با این منوال دووم نمی یاری و قدرت

جادویی هم نداری از فردا صبح شروع به آموزش رزمی می کنی

حرفی نزدم که دستش رو زیر چونم گرفت و سرم رو بالا آورد جوری که

نگاهم به نگاهش افتاد

:وقتی باهات حرف میزنم توقع جواب دارم! مفهومی؟

با صدای لرزون پاسخ دادم: بله

.....

نمیدونم چند دقیقه از رفتن نیکلاس میگذشت، این آدم باعث وحشت عجیبی
درون من میشد.

نگاهم از پنجره به بیرون افتاد، ماه تقریباً کامل بود، اینجوری که معلوم بود تا
چند روز دیگه ماه کامله.

با ترس از تخت بلند شدم.

حواسم نبود که داخل قصر نیکلاس، با صدای بلند مامان رو صدا زدم، ناگهان
در باز شد و ندیمه داخل شد و من تازه فهمیدم که داخل خونه نیستم.

ندیمه با تعجب به سمتم اومد گفت

:چه اتفاقی افتاده؟!

چیزی نگفتم، بعد از دقایقی که دید چیزی نمی گم به سمت در رفت و از اتاق
خارج شد.

فکرم رفت سمت خوابی که دیده بودم (امشب، نشانه های مرگ کامل
میشود، هنگامی که کامل شوی، ازاد میشوی از حصار های جادو، اما
بدان... مرگ در کمین است!)

دستم نا خود آگاه بالا اومد.

از دیدن دستم تعجب کردم، کف دستم نشانه ی عجیبی پدید آمده بود.

یک تاج!

نمی دونم چقدر مشغول فکر کردن بودم، که در باز شد و ندیمه داخل شد و
گفت

:امروز باید تمریناتون رو شروع کنید بانو

+بسیار خب الان باید چیکار کنم؟!

ندیمه از کمد لباس هایی رو خارج کرد و گفت

:این هارو بپوشید تا به سمت محیط آموزش بریم.

بعد از پوشیدن لباس به دنبال ندیمه حرکت کردم.

هنگامی که به محیط مورد نظر رسیدم، خیلی تعجب کردم، همه مرد بودن و اثری از دختری نبود!

با تعجب از ندیمه پرسیدم چرا دختری اینجا نیست که گفت

دخترها نیروی جادویی دارن و نیازی به آموزش رزمی ندارن اما مرد ها علاوه بر نیرو باید بدن آماده ای هم داشته باشن، و چون شما نیروی جادویی ندارید مجبورید تمرین کنید.

سری تگون دادم.

به سمت چادری که دقیقا وسط آموزشگاه بر پا بود رفتیم، عده ای با تعجب و عده ای به خشم و نفرت نگاه میکردن، حتی داخل نگاه ندیمه ای که همراه بود هم پر از نفرت بود.

وقتی وارد شدیم با دیدن مرد جوانی که روی صندلی با شکوهی نشسته بود تعجب کردم.

عالیجناب جونیور، این آدم فانی از امروز پیش شما تمرین می کنن!

نمی دونم چرا از شنیدن آدم فانی عصبی شدم اما چیزی نگفتم، قبل از
ورودمون ندیمه گفته بود که با فرمانده ی کل سپاه ملاقات می کنیم، اون مرد
با پوز خندی به من خیره شد و گفت

:امشب ماه کامله، بهتره امروز کمی فنون یادگیره که شب ممکنه بلایی
سرش بیاد!

:بله، حتما پس آماده کردن ایشون با شما، ندیمه با گفتن این حرف از چادر
خارج شد!

نگاه مرد به سمت برگشت و گفت :اینجا، خبری از بی نظمی نیست، از 7 صبح
باید اینجا باشی. بهتره بریم بیرون تا تمرینت رو شروع کنی!

با خارج شدنمون از چادر باز هم نگاه ها به سمتمون برگشت به سمت میزی
که وسط محوطه بود رفت، نگاه دقیقی به میز انداختم که انواع سلاح های
قدیمی بود، اما خبری از تفنگ و این جور چیزا نبود.

نگاه خیرم به سمت شمشیر مشکی ای کشیده شد.

نگاه خیره ام رو که دید گفت

:اون شمشیر پر از قدرته هر کسی توانایی کنترلش رو نداره.

:من همون رو می خوام.

:همچین چیزی ممکن نیست!

بدون توجه بهش به سمت شمشیر رفتم و دستم تیغه ی اون رو لمس کرد.

فریاد نه فرمانده بلند شد

با ترس چشم هام رو بستم اما خبری نشد.

آروم آروم چشم هامو باز کردم با تعجب به دستم خیره شدم که بر روی

انگشتم زخم کوچکی پدید اومده بود و قطره ای از خونم روی تیغه ی

شمشیر ریخته بود تو جهم به خونم جلب شد.

حس کردم خونم قرمز کامل نیست و رگه هایی از سبز داخلشه.

خواستم با دقت بیشتر نگاه کنم که خون محو شد و شمشیر بالا اومد و روی

دستم نشست.

فرمانده با تعجبم نگاهم می کرد.

ازم پرسید:تا حالا اتفاق عجیبی برات نیفتاده؟!

:یعنی چی؟!

:کاری انجام بدی که از توانایی های یک انسان معمولی نیست!

:گاهی اوقات اتفاقاتی می افتاد.

با تعجب زیر لب زمزمه کرد

:یعنی ممکنه قدرت جادویی داشته باشه!؟!

با صدای بلند ادامه داد بهتره تمرینات رو شروع کنیم دنبال من بیا

نگاهی به شمشیر انداخت گفت

:این رو هم همراهت بیا!

قدم هاشو به سمت میدون مبارزه تند کرد، با دو به سمتش رفتم نفسم گرفته

بود، پوزخندی بهم زد و با صدای بلند گفت

:دیوید بیا اینجا!

پسری به سمتمون اومد، رو کرد سمت پسر و گفت تمرینا معمولی رو بهش بده

، سعی کن در حد توانش بدی بیشتر هم دادی مهم نیست من وقت ندارم با

آدم های معمولی سر کله بزنم!

و بعد پوزخندی به سمتم زد.

با رفتن فرمانده اون پسر به سمت برگشت گفت

:بهتره شروع کنیم!

همزمان با گفتن این حرف نگاهش به شمشیر داخل دستم افتاد گفت:

این شمشیر رو چجوری به دست آوردی؟! تا حالا هر کسی بهش دست زده
تبدیل به خاکستر شده، همه میگن این شمشیر فقط توسط افرادی که نیروی
سیاه دارن کنترل میشه!

با تعجب به حرف هاش گوش میدادم.

تنها گفتم بهتره بریم سر تمرینات.

تا شب تمرین های مختلفی بهم داد وقتی هوا تاریک شد گفت بهتره بری به
قصر امشب ماه کامله و خطرناک!

صدای جیغ داخل سرم اگو می شد، دستم رو به گوشم کشیدم، نگاهی به کف دستم انداختم که از خون خیس شده بود.

پلک هام سنگین بود، آروم چشم هام رو باز کردم، جیغ عمیقی کشیدم!

داخل همون اتاقی بودم که در های مختلفی داشت!

نگاهم به سمت دری که سنگ سیاه و سفید روی اون بود جلب شد.

نمی دونم چی شد که درش باز شد و من به سمت در کشیده شدم.

دستم رو به دیوار گرفتم تا داخل نشم اما کشیده شدم به سمت داخل.

آروم نگاهم رو به دور بر مکانی که داخلش بودم انداختم اتاقی با یک سنگ بزرگ که روی اون حلقه ای مشکی قرار داشت.

ناگهان حلقه درست رو به روم ظاهر شد.

نمی دونم چرا اما حلقه رو دستم کردم، درد وحشتناکی داخل دستم به وجود اومد.

از درد جیغی زدم.

درد به سرعت از بین رفت، نگاهی با دستم کردم و دیدم اصری از حلقه نیست.

سرم رو که بالا اوردم با دیدن عصای ترسناکی درست رو به روم از ترس
خشک شدم.

صدای گفت

:دستت را بالا بیار و به قدرت برس.

بدنم تحت اختیام نبود دستم بالا اومد.

با لمس عصا چشم هام سیاه شد و بی هوش شدم!

.....

با احساس تشنگی زیاد از خواب بیدار شدم.

با ترس نگاهی به دور بر انداختم، یعنی همش خواب بود، یعنی اون عصا
وجود نداره؟

هوا هنوز تاریک بود، فکر کنم هنوز 5 صبح نشده بود.

دلَم می خواست هوای آزاد بخورم.

اما ترس برم داشت، اگه برام اتفاقی بیفته چی؟!

نمی دونم چرا شجاعت عجیبی تو دلَم زنده شده بود، دلَمو زدم به دریا و
رفتم به سمت محوطه.

صدای خش خش برگ ها که زیر پام له میشد آرامش عجیبی بهم می داد.

نگاهی به اسمون انداختم، ماه کامل بود!

صدای تگون خوردن شاخه منو به خودم آورد، به دور و برم نگاهی انداختم

، با حضور کسی درست کنارم از ترس به زمین افتادم!

از دندون های نیشی فهمیدم خون آشامه!

نمیدونم چطور شد که موجی از سرما رو در خودم احساس کردم و بعد هاله

ای آبی از بدنم خارج شد، و باعث پرت شدن اون خون آشام و ایجاد صدای

بلندی شد با تعجب نگاهی به بدنم انداختم!

یعنی من هم جادو داشتم؟!!

از صدای بلند همه بیرون اومدن، حتی نیکلاس، همه با تعجب نگاهم میکردند.

نیکلاس با صدای بلند گفت

:اینجا چه خبره؟!!

نگاه خیرش به سمت اون خون آشام کشیده شد با سرعت به سمتش رفت و
یقه ی لباسش رو گرفت.

با عصبانیت گفت

:مگه نگفتم ماه کامل کسی بیرون نیاد، هان! اینجا چه خبره اگه بلایی سرش
می یومد چی؟!

همه سکوت کرده بودن

با عصبانیت اومد سمت من گفت

:چرا بیرونی؟!

با صدایی که انگار از ته چاه بیرون می اومد گفتم

:اومده بودم هوا بخورم، که این موجود بهم حمله کرد نمیدونم چی شد که
هاله ی آبی ای از بدنم خارج شد.

عصبانیتش به تعجب تبدیل شد گفت

:هاله ی آبی!

زمزمه ها بالا رفت

:جادوش آزاد شده،اون جادو داره،یعنی جادوش چیه...

نیکلاس دستم رو گرفت و به سمت قصر برد.

من رو روی تخت نشوند گفت

:چه حسی داشتی!

با تعجب نگاهش کردم که گفت

:چه حسی موقع آزاد شدن نیروت داشتی؟ با صدای لرزون پاسخ

دادم:سرمای عظیمی داخل بدنم حس کردم و بعد اون هاله ی آبی از بدنم خارج شد .

:در خطری کاترین،ممکنه بخوان بکشت!نمیدونم چرا اما دلم نمی خوا

بمیری. با ترس گفتم :چه کاری باید انجام بدیم تا منو نکشن!!

:ازدواج با مقام های بالا. با تعجب پرسیدم

: اما کی، کی حاضر برای یک آدم معمولی این کارو کنه!داخل چشم هام

نگاه کرد و گفت من این کارو می کنم.

و از اتاق خارج شد!

درگیر جمله ای که گفته بود ،بودم.

یعنی من و نیکلاس...؟

سرم رو تگون دادم و چشمام رو بستم تا افکارم آروم بگیره.

نیمدونم کی بود که به خواب عمیقی فرو رفتم.

صدایی داخل سرم پیچید که میگفت:

کسب کن

دانشی را که لیاقت بود

و از تو گرفتند

نابود کن خیانت کارانی را

که تو را ترد کردند!

نمی دونم چرا؟ اما حس میکردم از فردا...

با حس پایین اومدن تخت، داخل جام وول خودم که با جسم سختی برخورد کردم، آروم چشم هام رو باز کردم و با دیدن نیکلاس عقیبی رفتم و با صدای بلند زمین خوردم.

آیی، آی:

نیکلاس با صدای بلند خندید.

سرم رو بالا آوردم و با تعجب نگاهش کردم، اینم خندیدن بلد بود و رو نمی کرد؟

با دیدن نگاه خیره ام قیافه اش سخت شد و گفت

:من ذهن افراد رو اصلاح می کنم تا یادشون نیاد که تو جادو داری! اما بهتره منو تو پیوند بخوریم تا حفاظت بشی!

:چجوری؟! چجوری پیوند بخوریم که کسی نفهمه؟!!

ایستاد و گفت من هم وایسم.

بلند شدم به سمتم اومد و انگشت اشارم رو روی انگشت اشارش

گذاشت، عصای سفیدی در کنارش ظاهر شد، با نگاه به عصا حس کردم که

اون فوق العاده قدرت منده.

نیکلاس با زبونی که چیزی از اون سر در نمی آوردم کلماتی رو زمزمه میکرد.

ناگهان حلقه ای دور ما شکل گرفت و دست من و نیکلاس زخمی شد و خون هامون بر زمین چکید،

خون هامون به سمت هم رفتند و با هم ترکیب شدن، و بعد مثلث به سرعت از بین رفت.

نیکلاس گفت

:تموم شد، تو قانون این دنیا تو الان نیمه ی منی!

نگاهش نکردم که با صدایی که کمی حرص و عصبانیت درونش بود گفت

:مگه بهت نگفتم وقتی بامن حرف می زنی نگاهم کن؟!!

سرم رو بالا آوردم که زیر لب گفت خوبه و با صدای بلند ادامه داد

هیچ کس نباید بفهمه که تو نیمه ی منی مفهومی؟!!

:بله!

سری تگون داد و از اتاق خارج شد.

نفسی آسوده کشیدم و روی تخت ولو شدم. نمی دونم چرا هر وقت به نیکلاس

میرسم ترس عجیبی

وجودم رو فرا میگیره و کشش عجیبی سمتش پیدا میکنم.

دلم می خواست داخل قصر گشتی بزنم اما یادم اومد که باید به محل
تمرینات برم!

قدم هامو به سمت دروازه ی قصر تند کردم.

وقتی از دروازه خارج شدم با دو خودم رو به سمت محوطه ی تمرین
رسوندم که یک وقت دیر نکنم و فرمانده عصبانی بشه.

اما با چیزی که دیدم از تعجب و ترس سر جام خشکم زد

با دیدن گویی در آسمان که ترکیبی از قرمز و مشکی بود و رشته هایی از
اون بیرون اومده بود و داخل سر افرادی رفته بود که دیشب در محل حضور
داشتن تعجب کردم.

نیکلاس هم بود.

اما رشته ای سمتش نبود و گوی درست بالای سرش بود با سرعت خودم رو به
سمتش رسوندم.

:اینجا چه خبره؟!

نیکلاس به سمتم برگشت و با اخم گفت

:تو اینجا چیکار میکنی!

سوالم رو دوباره تکرار کردم که گفت

:این یه گویه که هر سف...

کلمش رو خورد و ادامه داد: پادشاهی یکی از اون داره و تنها یکی از اون
هست که هنوز هیچ کس پیداش نکرده و میگن منبع نیروی خیر و شر هست!

با تعجب پرسیدم: این گوی چیکار میکنه؟!

:این گوی یه گوی ذهن رویه که انواع طلسم های ذهن روبی رو ،روی

تعداد های بالا از جمعیت اجرا میکنه!

با تعجب پرسیدم: طلسم ذهن روبی چیه؟!

لبخندی به سوالم زد و پاسخ داد: وقت هست به زودی با همه ی طلسم ها

آشنا میشی! دیگه لازم به تمرین های جنگی نیست! فقط...

:فقط چی

:وقتی نیروت فعال میشه باید وسیله ی جادویی هم داشته باشی ،چیزی پیدا

نکردی؟!

نمیدونم چرا ،اما نمی خواستم از وجود اون عصا با خبر شه!

یکی از اون رشته ها به سمتم حرکت کرد که به طور ناخود آگاه کلماتی رو

زمزمه کردم.

هاله ای به رنگ طلایی که بسیار نازک بود از دستم خارج شد و به سمت اون

رشته رفت با برخورد اون هاله به رشته اون متلاشی شد.

با تعجب از نیکلاس پرسیدم :این هاله دیگه چی بود؟!

:جادوی وجودت از تو دفاع میکنه.

با خنده ادامه داد: هاله؟! به این چیزی که از دست خارج شد می‌گن طلسم دختر جون!

با تعجب دستی به مو هام کشیدم.

بعد از این که کار نیکلاس تموم شد با هم به سمت قصر رفتیم.

هوا رو به تاریکی رفته بود و موقع خوردن شام بود.

به سمت میز سلطنتی که با غذای هایی رنگارنگ چیده شده بود رفتیم!

بعد از شام نیکلاس به یکی از ندیمه ها گفت ساعتی بعد من رو به اتاقش راهنمایی کنه!

از پله های قصر بالا میرفتم و با خودم فکر میکردم که نیکلاس چیکارم داره! وقتی وارد اتاق شدم. تصمیم گرفتم به حمام بروم.

وقتی وارد حمام شدم با آینه ی بزرگی رو به رو شدم، با تعجب نگاهی به چشم هام انداختم و با خودم گفتم

:تا چند روز پیش چشمای من آبی بود اما الان رگه هایی از سبز داخلش وجود داشت.

مشغول خشک کردن موهام بودم که در اتاق باز شد.

و ندیمه وارد شد.

بانو، وقتشه به اتاق پادشاه برید.

باشه ای گفتم. و با اون به سمت اتاق نیکلاس حرکت کردیم.

ندیمه تقه ای به در زد.

بیا، داخل:

ندیمه در رو باز کرد، اما خودش وارد نشد و گفت

:ورود ما به این اتاق ممنوعه!

آروم پام را داخل اتاق گذاشتم که طلسمی درست از کنار صورتم رد شد، این دفعه برعکس همیشه عصا کنارم ظاهر شد و طلسم جذب عصا شد.

نگاهم به نیکلاس افتاد که با تعجب فراوانی به عصا نگاه میکرد.

جمله ای از دهنش خارج شد که معنیش رو نفهمیدم

:عصای شیطان!

:چی؟!

:این عصا رو از کجا پیدا کردی؟!

جوابم تنها سکوت بود! ادامه داد:چطور با لمسش نابود نشدی کاترین! تو

فرا تر از اون چیزی هستی که تصور میکردم شاید یک دورگه باشی!

با تعجب پرسیدم:دورگه؟! یعنی چی؟

:یعنی انسان و جادوگر! کاترین باید شروع به تمرین طلسم ها کنی تا سال

آینده وارد مدرسه ی جادوگری بشی و زیر نظر استاد های معروف تعلیم

بینی!

مفهوم جملاتش رو درک نمی کردم،این حجم از اتفاق برام غیر قابل باور

بود.

نیکلاس دستم رو گرفت،با لمس دستش یک حریری از سرما روی قلبم نشست

و لبخندی روی لبم اومد.

حسم رو درک نمیکرد.

با من از اتاق خارج شد و روبه روی دیواری ایستاد!

ناگهان داخل دستش چوب دستی ای ظاهر شد ، کلماتی که برام مفهوم نبود
رو زمزمه کرد.

ثانیه ای بعد به جای دیوار دری به بزرگی یک دروازه ظاهر شده بود.

در باز شد و ما وارد شدیم!

نگاهی به کاشی ها و نقاشی ها انداختم که حرکت میکردند و گویی زنده
بودن!

لباس نیکلاس به سرعت تغییر کرد و به لباس فاخر و آبی رنگی تبدیل شد.

اما لباس من، یک دست مشکی شد و کلمات نافهومی روی اون شکل گرفت.

نیکلاس با تعجب به من و لباس نگاه کرد و گفت

:کاترین دنیای ما خیلی بزرگ تر از اون چیزی هست که فکر میکنی! اما الان

باید تلاش و تمرین های زیادی کنی تا در امان بمونی!

:چیکار باید کنم؟!

:بهتره طلسم های ذهن روبی رو یاد بگیری تا ذهنت مثل یک کتاب باز نباشه

و هرکسی بتونه بخونتش!

با سر و صدای زیادی از خواب بیدار شدم.

نمی دونم کی بود که به خواب رفتم، اومدم از جام بلند شم که سرم گیج رفت.

با هزار زحمت از اتاق خارج شدم. صدای فریاد داخل قصر شنیده میشد. به سمت صدا حرکت کردم.

:این ها تقصیر توعه نیکلاس، تو می دونستی ممکنه این اتفاقات بیفته چرا اون دختر رو به قصر آوردی!

با شنیدن این حرف ها فهمیدم که سخنانشون در مورد من بود.

:قربان، مجبور شدم چاره ای نداشتم وگرنه پادشاه بزرگ مقام رو می فهمید!

:قدرت های اون دختر باید گرفته شه همیشه اینطوری بمونه!

:نمیشه قربان اون بدون تایید مجمع به این مقام رسیده، باید آموزشش بدیم تا به مجمع بره و تست بشه!

اگر قبول نشد قدرت هاشو از دست بده!

تو کاری نکن نیکلاس اون دختر رو بده من ببرم!

نه من همچین کاری نمی کنم قربان!

مشغول گوش دادن بودم که صدای فریاد نیکلاس بلند شد.

نیم دونم چرا اما وارد اتاق شدم و با دیدن نیکلاس و چند مرد دیگه هل شدم!

اون مرد می خواست نیکلاس رو طلسم کنه.

ناگهان صدای سردی داخل سرم گفت

:بکش، قدرتشون رو بگیر، همه رو نبود کن!

ذهنم داشت خالی میشد، نمی دونم کی و چطوری عصا کنارم ظاهر شد.

با لمس عصا دوباره اون صدا گفت

:نابودشون کن، از بین ببرشون.

نمی دونم چی شد که یکی از اون مرد ها به سمتم طلسمی فرستاد که توسط عصا جذب شد.

:نابود کن، جذب کن قدرت هارا.

بی اختیار زمزمه ی کردم و هم زمان از عصا 5 طلسم خارج شد و همه ی ان
ها به سمت ان مرد حرکت کرد.

اون به صورت حرفه ای از جلوی طلسم ها جا خالی داد و با چوب دستی ای
که در دستش بود یکی از ان هارا منحرف کرد.

صدای نیکلاس داخل سرم پیچید

:نه بسه کاترین آروم باش!

همزمان بعد از اتمام حرف نیکلاس اون صدای سر گفت

:نابود کن ،از بین ببر!

ناگهان طلسمی به سمتم اومد و درست به شکمم برخورد کرد.

چند متر به عقب پرتاب شدم و باز هم بیهوش شدم!

صداهای اطراف داخل سرم میپیچید!

:مگه نگفتم آسیبی بهش نزنید! مگه نگفتم جادوی درونش ارزش محافظت

میکنه میدونید ممکن بود چه بلایی سرتون بیاد؟!!

نیکلاس بود که داشت این حرف هارو میزد.

ناگهان صدای فریاد نیکلاس بلند شد

:به اون عصا دست نزن! مگه نمی دونی اون عصا چیه؟!

هر کسی به اون عصا دست بزنه بجز صاحبش میمیره!

از اطلاعاتی که درمورد عصا فهمیده بودم تعجب کردم!

یعنی من صاحب عصا هستم؟!

به سختی پلک هام رو باز کردم، نیک با دیدن چشم های بازم به سمتم اومد و گفت

:خوبی کاترین؟!

توانی حرف زدن نداشتم.

به آرامی سرم رو تگون دادم.

نیکلاس وقتی این حالت رو دید به سمت اون کسی که این طلسم رو روی من

اجرا کرده بود رفت و مشتی به صورتش کوبید!

صدای فریاد درد ناک اون مرد بلند شد!

یکی از اون ها که از همه پیر تر بود گفت: نیکلاس، مسابقات ذهن روبی داره
آغاز میشه! همه ی سفرا باید شرکت کنن، تو با این دختر چطور می خوای
شرکت کنی؟!

نمی دونم چرا نصبت به این مرد اصلا حس خوبی نداشتم و شاید یه جورایی
هم ازش می ترسیدم و هم ازش متنفر بودم!

نیکلاس در جوابش گفت

:کترین هم داخل این مسابقه شرکت میکنه سفیر اعظم!

:اما چجوری اون هیچ چیزی از جادو نمیدونه!.

:تا اونجایی که من می دونم مسابقات دوماه دیگس تا اون موقع کت آماده
میشه!

:اما اون هنوز تایید نشده!

:قبل از مسابقات تست میشه و بعد مخفیانه به عنوان یک دورگه و همراه من
باهم شرکت می کنیم!

:پس مسئولیتش باتو ، ما از اینجا میریم ماه دیگه میبینمتون!

برگشت به سمت من و با پوزخندی گفت

:این دنیا خیلی ترسناک تر از این چیزایی هست که تاحالا دادی، مراقب باش، مرگ در کمینه!

از حرفش لرزی به تنم افتاد، با بقیه ی اون افراد که فهمیده بودم سفیر نام دارن، به سمت آینه رفتن و وارد اون شدن!

نگاهی به نیکلاس انداختم که عمیقا غرق در فکر بود.

در اتاق رو بستم.

همونجا روی زمین نشستم و به در تکیه دادم!

تقدیر من چی بود! چرا این بلا سرم اومد؟

حس عجیبی بهم میگفت همچی از تولد 18 سالگیم شروع شد!

بلند شدم دلم می خواست عصا رو با دقت ببینم و ببینم چه شکلیه!

همون لحظه ای که به عصا فکر کردم درست رو به روم معلق بین زمین و هوا ظاهر شد.

نگاهی به عصا انداختم که گویی مشکی روش بود و داخل گوی دود های
طوسی رنگی بود.

بر روی گوی دو مار تنیده شده بودن و تا پایین عصا ادامه داشتن.

با لمس مار ها حس کردم اون ها زدن اما اینطور نبود.

عصا رو در دستم گرفتم.

موجی از نیرو و انرژی وارد بدنم شد که باعث شد خنده ای سر بدم.

دلیل این خندم رو نمی دونستم.

نگاهم به قفسه ی کتاب افتاد.

به سمتش رفتم و اسم هر کتاب رو خوندم!

مقدمه ی جادو، ذهن روبی، انواع موجودات، جادوی سیاه، جذب

کنندگان، ذهن روبان، آشنایی با جادو...

نمیدونم چرا اما کتاب جادو های سیاه رو از قفسه بیرون کشیدم.

دستی به جلد قدیمی و خاک گرفتش کشیدم.

کتاب رو که باز کردم حس کردم موجی از سرما وارد اتاق شد.

(مثلث شیطان=ابتدا عصای خود را ظاهر میکنید و مثلثی فرضی میکشید و طلسم را به زبان یونانی و با صدای بلند می خوانید، هر طلسمی که توسط دشمن به سمت شما بیاید با قدرتی بیشتر به سمتش حرکت میکند.)

از خوندن این طلسم وحشت همه ی وجودم رو گرفت.

شروع به خوندن طلسم بعدی کردم.

(توهم زا=این طلسم به زبان های مختلف اجرا میشه و تنها زبان ها ثدرت های مختلفی بهش می بخشن زبان الف و زبان ... هر طلسمی را با قوی ترین نیرو ادا می کنند، هنگامی که این طلسم رو بر روی دشمنات اجرا کنید، سبب میشود بزرگ ترین ترسش به صورت وحشتناکی برایش ظاهر شود گویی انگار واقعی است!)

با ترس کتاب رو بستم.

از وحشت دست هام می لرزید!

ناگهان در باز شد و نیکلاس وارد اتاق شد.

با دیدن من داخل اون وضعیت به سمتم اومد، که نگاهی به کتاب خشک شد.

دقایقی بعد با عصبانیت گفت

:کت، این کتاب اینجا چیکار میکنه!

نگاهم به همون گوی مشکی و قرمز جلب شد.

نمیدونم چرا به سمتش رفتم و گوی رو لمس کردم، ناگهان حس کردم موجی از نیرو وارد بدنم شد، گوی رو به سفیدی رفته بود.

صدای فریاد نیکلاس بلند شد که میگفت

:نه کت، با جذب اون دنیای مردگان نابود میشه!

هر کاری میکردم دستم از اون گوی جدا نمیشد.

نیکلاس به سمتم دوید و من رو به جهت مخالف کشید.

بلاخره از گوی جدا شدم. اما وقتی دستم رو دیدم از ترس خشکم زد.

دستم کامل سیاه شده بود و کلماتی روی شاهرگم حک شده بود.

نیکلاس با دیدن اون کلمات ناباور گفت

:چطور ممکنه، کسی بدون تایید مجمع سفرا، یک سفیر شه!

با تعجب پرسیدم: سفیر؟! سفیر دیگه چیه!

حیرت نیکلاس دوبرابر شد و گفت

:تو فهمیدی من چی گفتم کت؟!

:آره دیگه نباید می فهمیدم!؟

:خدای من، به همین زودی قدرت هاش داره فعال میشه! باید به سفیر های دیگه خبر بدیم.

دست من رو گرفت و با سرعت از اتاق خارج شد.

از ترس و تعجب نمی دونستم چی بگم، چه اتفاقی داشت می افتاد؟!

نیکلاس وارد اتاق شد و روبه روی آینه ای ایستاد!

زمزمه وار طلسمی رو گفت صفحه ی آینه موج برداشت و دقایقی بعد تصویر مردی داخل آینه دیده شد.

:دیو، مجمع رو خبر کن، اتفاق عجیبی افتاده، یک نفر سفیر شده بدون تایید مجمع! به قصر من بیاید.

سطح آینه دوباره به حالت خودش برگشت.

نیکلاس به سمت برگشت و گفت

**:کت برو داخل اتاق، به هیچ چیز فکر نکن! شب ممکنه اتفاقات خوب و بد
زیادی بیفته!**

زیر لب باشه ی آرومی گفتم و به سمت اتاق خودم حرکت کردم.

**همین که پام رو داخل اتاق گذاشت بعد از چند وقت صدای سوت قطار داخل
گوشم پیچید.**

گرمای خون رو حس میکردم که از گوشم سرازیر میشد.

:نه، نه! این داخل برنامه های من نبود دختر جون! تو قرار نبود به این مقام

برسی! مرگ به زودی به سراقت می یاد، منتظرم باش!

جیغ بلندی سر دادم و بعد.

به عالم بی هوشی رفتم!

**حس های مختلفی مثله ترس و تعجب به سراغم اومد، این چه بلایی بود سرم
اومد.**

یعنی چه بلایی سرم می‌یاد.

رو به نیکلاس کردم و گفتم: چه اتفاقی افتاده نیکلاس، اصلاً چرا من به دنیای شما اومدم، چرا این بلاها داره سرم می‌یاد!

نیکلاس که بار اول بود اسمش رو از زبونم می‌شنید با تعجب و حیرت گفت: نمیدونم کاترین، توی این دنیا همه چیز ممکنه اما سفیر شدن یک نفر که از زمین اومده! اصلاً معمولی نیست شاید...!

جملش رو دیگه ادامه نداد.

رو به من با لحن جدی ای گفت: کت، باید آماده شی، یک ماه بیشتر فرصت نداری! هر اتفاقی ممکنه بیفته! اگه داخل آزمون سفرا مردود بشی! قدرت جادویت رو میگیرن و یک روز هم دووم نمی‌یاری!

ترس تموم وجودم رو فرا گرفت که لبخند آرامش بخشی زد و گفت:

بهترین معلم هارو برات می‌یارم، تا یک ماه آینده تو یک جادوگر نیرومند میشی کت!

حرف و لبخندش مثله آبی شد که روی آتیش ریخته شد!

خواستم از اتاق خارج شم که گفت

**نیدمه رو می فرستم دنبالت ،ساعتی دیگه کسایی که قراره آموزش بدن
می یان! نا امیدم نکن کت!**

**چشم هام رو بستم و لبخند مضطربی بهش زدم و از اتاق خارج شدم.
داشتم به سمت اتاق خودم می رفتم که در سالن باز شد و دو دختر و سه پسر
وارد شدن .**

**همون لحظه دختری با سرعت به سمتم اومد و به من خورد ،هر دو نقش
زمین شدیم و نگاه اون پنج نفر با تعجب به ما نگاه کردن!
نگاهم که به دخترک افتاد حس کردم آشنایی دوری با اون دارم!
اون هم ماته من شده بود که با صدای سرفه ی من به خودش اومد و بلند شد.
با صدای آرومی عذر خواهی کرد و با قدم های باوقاری حرکت کرد.
حس عجیبی به این دختر داشتم.**

**تازه به خودم اومدم و دیدم که هنوز روی زمین افتادم به سرعت بلند شدم و
لباسم رو تگونددم و به سمت اتاقم حرکت کردم،لحظه ی آخر نگاهم تو نگاه
یکی از اون پنج نفر افتاد.**

اون دختر با کینه و نفرت عجیبی به من نگاه میکرد.!

با تعجب و ترس به صورت عصبیه نیکلاس نگاه کردم.

رو بهش گفتم

**:مگه چیشه؟ من این کتاب رو داخل قفسه کتابخونه دیدم! کنجکاو شدم کمیشو
خوندم!**

با عصبانیت گفت

**:کاترین، اینا طلسم هایه سیاه، بدن تو براش آماده نیست! حتی با خوندن یا
زمزمه کردنشون هم ازت انرژی کم میشه و عواقب بدی برای خودت و
اطرافیانته داره!**

از گفته های نیکلاس تعجب کردم.

رو بهش گفتم

:نمیدونستم که نباید بخونمش!

**:به ندیمه ها گفته بودم برش دارن! نمی دونم چرا هنوز اینجاست! بهتره
بریم، منتظرت هستن!**

لباسی از کمد در آورد و به دستم داد.

:این هارو بپوش و بیا!

این رو گفت و از اتاق خارج شد!

نگاهی به لباس داخل دستم انداختم ، لباس زیبایی بود!

جلوی آینه قرار گرفتم و لباس رو پوشیدم!

باز هم لباس تغییر کرد و یک دست سیاه شد.

**این دفعه بر خلاف همیشه که فقط مشکی می شد و خطوطی روی اون
پدیدار میشد.**

ماری دوسر بر روی دنباله های ردا به وجود اومده بود.

نگاهم روی لباس بود که نیکلاس وارد اتاق شد.

:پس چرا...

نگاهش روی لباس لغزید و جملش رو نصفه رها کرد.

تعجب داخل نگاهش مشهود بود.

چیزی نگفت و به سمت او آمد و دستم رو گرفت و من رو به دنبال خودش
کشوند.

من رو به سمت اتاقش برد.

وقتی وارد اتاق شدیم طلسمی رو زمزمه کرد، اتفاقی نیفتاد، شاید هم افتاد و
من نمی دونستم.

رو به من کرد و گفت

:کت، این افرادی که پایین هستن بهترین معلم ها هستن! اونها فکر می کنن تو

یک دورگه ای! هیچ چیز نیاید درباره ی خودت به اون ها بگی! هیچ حرفی

از سفیر بودن نمی زنی فهمیدی؟

با تعجب سری تگون دادم که گفت

:خوبه، بریم.

دستم رو گرفت و به سمت اتاق مهمان های قصر حرکت کردیم.

صدای گفت و گوشون می یومد.

مشخص بود درباره ی منه! نیکلاس در رو باز کرد، با ورود ما سکوت سالن
رو فرا گرفت!

همه به احترام نیکلاس بلند شدن و جلوش تعظیم کردن! فرمانده هم بینشون
بود!

نیکلاس با قیافه ی جدی تنها سری تگون داد و روی صندلی مخصوص پادشاه
نشست.

بعد از ثانیه ای گفت

.....

نیکلاس با قیافه ای جدی تنها سری تگون داد و روی صندلی مخصوص
پادشاه نشست.

بد از ثانیه ای گفت

:همونطور که خودتون می دونید، شما برای آموزش و تعلیم جادوگری به
دور که جونز اینجا اومده اید!

اگه خلافی کنید بدون هیچ بخششی مجازات میشید.

مفهومه ؟!

اون پنج نفر یک صدا گفتن

:بله، سرورم!

:خوبه ، خودتون رو به کاترین معرفی کنید!

نگاهش رو به من دوخت و سکوت کرد.

اول از همه فرمانده بلند شد و گفت

:همونطور که می دونید من فرمانده ی تمام نگهبانان دنیای مردگان هستم! و

وظیفم اینه که تمام فنون رزمی و جنگی رو به شما یاد بدم!

اون دختری که لحظه ی ورودش با نفرت به من نگاه میکرد گفت

:من الینا هستم، من جادو های سیاه رو به شما یاد میدم! و بهتون یاد میدم که

چطور کنترلشون کنید.

با گفتن اسمش، یاد النای افتادم که همیشه من رو اذیت میکرد نا خود آگاه

از این دختر متنفر شدم!

دختر دیگه بلند شد و گفت

:من مارتا هستم، من جز یکی از نژاد های ذهن روب هستم، طلسم های ذهن

رو بی رو از قوی تا ضعیف و خطرناک به شما یاد میدم!

بعد از اتمام حرفش لبخندی به من زد.

این دختر عجیب به دلم نشست!

تنها دو مرد مونده بود. یکی از اون ها بلند شد و گفت

:من توماس هستم، یک درمانگر هستم، وظیفه ی من آموزش طلسم های

درمانی به شماست!

بعد از گفته هاش نشست ،مشخص بود آدم قانون مندیه!

و آخرین نفر هم برای معرفی خودش بلند شد

:من ، موریس هستم! بزرگ ترین ذهن پرداز! به شما کمک می کنم تا دیوار

هایی دور ذهنتون بکشید تا هیچ کس افکار شما رو نفهمه!

بعد از تموم شدن حرف هاشون نیکلاس رو به من کرد و گفت

:کاترین،خودت رو معرفی کن!

ب صدایی که انگار از ته چاه در می یومد گفتم

: من کاترین جونز هستم ، یک دور که که تازه به جادوگری خودم پی بردم!

نگاهی به نیکلاس کردم که بینم خوب گفتم یا نه!

لبخند محوی زد و چشماش به به نشانه ی تایید باز و بسته کرد.

نیکلاس از جاش بلند شد.

با بلند شدن اون بقیه ی افراد هم بلند شدن.

رو به من کرد و گفت

: از فردا ندیمه امادت میکنه از صبح تا نیمه شب باید تمرین کنی تا آماده شی!

باشه ای گفتم و همراه نیک از سالن خارج شدیم.

به سمت اتاقم رفتم.

سرم که روی بالشست رفت خوابم برد!

با تقه هایی که به در می خورد از بالشست دل کندم و به سمت در رفتم.

درو که باز کردم با مارتا رو به رو شدم!

لبخندی به من زد و گفت

:صبحث بخیر،اولین کلاست با منه،باید ذهن آماده ای داشته باشی.

جوابش رو دادم و باشه ای گفتم.

**عجیب دلم می خواست به جز چیزایی که بهم یاد میدن خودم تمام کتاب
های کتابخونه ی قصر رو بخونم!**

به سمت کمد رفتم و همون ردای مشکی رو پوشیدم!

به سمت مارتا رفتم و گفتم

:من حاضرم بریم!

با شیطنت خندید و گفت

:بریم ببینم چی تو ذهنته!

به حرفش خندیدم و دنبالش حرکت کردم.

همونجور که داشتیم به سمت سالن مبارزه می رفتیم گفت

:کاترین،تو چطور از این جا سر در آوردی؟!

از سوالش جا خوردم.

:چه طور؟!

:هیچی، همینطوری.

:پادشاه من رو به این قصر آورد.

**مجبور بودم دروغ بگم چون بهش اعتماد نداشتیم، باشه ای گفت و در اتاق
مبارزه رو باز کرد.**

وقتی وارد شدیم گفت

:روبه روی من قرار بگیر کت.

روبه روش ایستادم.

ثانیه ای بعد حس کردم فشاری به سرم اومد، درد به سرعت قطع شد.

نگاهی به مارتا انداختم که چشم هاش بسته بود.

رو به من گفت

:کت، من الان داخل سر تو هستم، هرچی رو بخوام می تونم بفهمم!

ترس وجودم رو فرا گرفت.

گفت: سعی کن من رو بیرون کنی کت!

طلسمی بهم گفت و اون رو زمزمه کردم! بعد از زمزمه ی طلسم مارتا به
عقب پرت شد.

به سمتش دویدم، وقتی بهش رسیدم دیدم که از بینش داره خون می یاد.

با نگرانی پرسیدم چرا اینطوری شد!؟

گفت: کت، تو منو به راحتی بیرون کردی این خیلی عجیبه! بهتره بهت یاد بدم
دیواره های محافظتی دور خاطرات بکشی!
باشه ای گفتم و شروع به تمرین کردیم.

نمی دونم چقدر تمرین کردیم که مارتا گفت بسه کت بقیش برای فردا!
خدا حافظی کرد و رفت داشتم به سمت اتاقم میرفتم که توجهم به دری
مشکی جلب شدم.

ورود ممنوع!

حس کنجکاوی بر ترسم قلبه کرد و وارد شدم.

با دیدن کتابخونه ی عظیمی تعجب کردم.

به سمت قفسه ها رفتم و کتابی از ذهن روبی رو شروع به خواندن کردم!

یک هفته بعد...

.....

نگاهی به صورت پر از خشم الینا کردم!

طلسمی که از طرف من بهش برخورد کرده بود باعث شده بود لباسش بسوزه!

با خشم به سمتم اومد و طلسم سیاهی رو به سمتم فرستاد!

توی این یک هفته بیشتر کتاب های کتابخونه رو خونده بودم و اطلاعاتم از این دنیا خیلی زیاد شده بود و با مارتا بیش از حد صمیمی شدیم!

عصام رو ظاهر کردم و مثلی فرضی کشیدم، طلسم رو به زبان یونانی با صدای بلند زمزمه کردم.

الینا با تعجب زمزمه کرد

:مثلت شیطان!

طلسمش که ره رنگ ارغوانی بود به راحتی بلافاصله که به مثلت رسید تغیر جهت داد و به سمت الینا حرکت کرد.

اون که توقع این حرکت رو نداشت جا خورد و طلسم بهش برخورد کرد.

چند متر به عقب پرت شد و به دیوار سالن کوبیده شد.

سرفه ای کرد و خون بالا آورد.

نگاهی به ساعت بود الان بود که نیکلاس وارد سالن برای چک کردن
موقعیت بشه!

وقتی وارد سالن شد با چشم هایی متحیر به الینا نگاه کرد.

به سمتش رفت و ربه من گفت

:چه اتفاقی افتاده کت؟!

شونه ای بالا انداختم و گفتم

:طلسم سیاه روی من استفاده کرد، منم با مثلث شیطان طلسمش رو برگشت
دادم.

عصاش رو ظاهر کرد و طلسمی زیر لب خوند.

بلافاصله حال الینا خوب شد .

خواست به سمتم بیاد که به صدای عصبانیه نیکلاس متوقف شد.

:بسه! از سالن برو بیرون الینا!

وقتی الینا از سالن خارج شد رو به من کرد و گفت

کت، چرا به کتابخانه ی ممنوعه میری؟!

خواستم تکذیب کنم که گفت

چرا ذهن اون جن های نگهبان رو پاک کردی!

با عصبانیت رو بهش گفتم

چون بدم می یاد مثله یه بچه مراقبم باشید، میبینی، اونقدر قوی شدم که
الینا رو طلسم کردم.

من نگرانتم کت، این طلسم ها عواقب بدی داره!

نگران من؟ نگران منی که اسم زنت رو به دوش میکشم ولی هیچ کس
نمیدونه؟! وقتی بین ما هیچ چیز نیست؟!

با اعصانیت به سمتم اومد رو به روم قرار گرفت و گفت

.....

**نگران منی؟ نگران منی که اسم زنت رو به دوش میکشم ولی هیچ کس
نمیدونه؟!**

وقتی بین ما هیچ چیزی نیست؟!

**با عصبانیت به سمتم اومد و روبه روم قرار گرفت و گفت
:چی می خوایت کاترین، واضح بگو! کاری نکن که همین...**

عصبانی شدم و گفتم

**:که همین چی هان؟! حس اضافی بودن دارم نیکلاس 3 هفته ی دیگه بعد
تست برای همیشه میرم...**

با قرار گرفتن لب های روی لبام، حرف داخل دهنم ماسید.

حریص من رو می بوسید و لب پایینم رو به دندون گرفته بود.

بعد از دقیقه ای که نفس کم آوردیم، نگاه عمیقی بهم انداخت و رفت.

**نمی دونم چرا اما کشش من نسبت به نیکلاس بی نهایت بود، دلم می خواست
همیشه کنارم باشه!**

علت این حس هامو نمی دونستم!

سر درد شدیدی سراقم او مده بود.

به سمت باغ قصر حرکت کردم.

وارد گلخونه شدم. با دیدن گل های رز به وجد اومدم. روی یکی از گل ها دست کشیدم!

دستم به تیغ گل گیر کرد و بریده شد.

متعجب به خونی نگاه کردم که از دستم خارج شد.

خونی مخلوط از سبز و قرمز.

یک دفعه مثله مسخ شده ها ایستادم.

صدایی که مشخص نبود برای زنه یا مرد گفت

: آن هنگام که خشم بر تو چیره شود

آزاد میشود روی دیگری

و آن گاه تنها چیزی که میتواند

جلویت را بگیرد

جادوی نیمه هاست!

صدا به سرعت قطع شد.

در گلخونه باز شد. با تعجب نگاهی به در انداختم که چیزی گلوم رو گرفت.
نگاهی بهش انداختم، با دیدن خون آشامی که دندون های نیشش آماده ی
فرو رفتن داخل گلوم بود.

ترس به دلم چنگ زد!

طلسمی رو زیر لب زمزمه کردم که به دست های خون آشام برخورد کرد و
مجبور شد ازم جدا شه!

به سرعت عصام رو ظاهر کردم و صلیب سرخ رو به زبون یونانی زمزمه
کردم!

نمی دونم چرا اما علاقه ی زیادی به طلسم های سیاه داشتم!
طلسمی ارغوانی رنگ از گوی عصا خارج شد و چرخش کنان به سمت خون
آشام رفت و بعد...

.....

به شکم خون آشام برخورد کرد.

چند متری به عقب پرت شد.

چشم هاش یک دست قرمز شده بودن. دوباره اون صدای سرد به ذهنم
برگشت و گفت

:بکش، نابود کن! از بین ببر کسایی رو که می خوان نابودت کنن!

صدای خنده ی سردش ذهنم رو فرا گرفت!

دمای بدنم پایین و پایین تر اومد!

خواستم به خون آشام چیزی بگم، با اولین کلمه ای که از ذهنم خارج
شد! دمای هوا به طرز محسوسی پایین اومد و رو به سردی رفت!
تو، کی هستی! چرا اومدی سراغ من.

با چشم های وحشیش به من خیره شد! بعد از دقایقی به سمتم حمله کرد!
با لمس دوباره ی عصا نیرو به بدنم برگشت.

:نابودش کن!

نمیدونم چی شد که از عصا خواستی اون خون آشام رو نابود کنه، فقط
فهمیدم که طلسمی طوسی رنگ به سمت خون آشام رفت و با برخورد
بهش! خون آشام خاکستر شد!

تازه به خودم اومدم و فهمیدم که چیکار کردم.

جیغ بلندی کشیدم.

و بعد بیهوش شدم!

#نیکلاس

از حرف های کاترین عصبی شدم!

لب هاش همش تو چشمم بود! وقتی که بوسیدمش تازه فهمیدم چیکار کردم.

من جلوی این دختر اصلا نمی توئم خود دار باشم.

باید می فهمیدم چرا اینقدر به سمت کت کشی دارم!

به سمت کتابخونه ی ممنوعه رفتم!

واردش که شدم بوی کت رو حس کردم!

بوی رز قرمز، بویی بود که من همیشه اطراف کت و روی بدنش حس

میکردم.

با حس اینکه به این کتابخونه اومده، اخم غلیظی روی پیشونیم نشست!

با سرعت از کتابخونه خارج شدم!

و به سمت اتاق کت حرکت کردم. در اتاقش رو با شدت باز کردم.

با دیدن تخت خالیش دلهره بهم هجوم آورد.

.....

نمیدونستم کجا رفته و این نگرانم میکرد.

طلسمی اجرا کردم تا موقعیتش رو نشون بده!

اما همه چیز فقط سیاه بود و چیزی معلوم نبود!

از اتاق خارج شدم!

به سمت باغ قصر حرکت کردم که الینا جلوم رو گرفت!

لبخند دل فریبی زد.

اما نمیدونم چرا دیگه نسبت به اون لبخندش حس خاصی درونم به وجود

نیومد!

نگهبان های قصر رو صدا زدم و هر کدوم رو به یک محوطه فرستادم تا دنبال
کاترین بگردن.

خواستم به سمت گلخونه برم که دست الینا روی بازوم نشد.

:نمی خوای به من توجهی کنی؟!!

خواستم چیزی بگم، اما حرفم داخل گلویم خفه شد.

الینا با وقاحت تمام لب هاش رو روی لبام قرار داد و مشغول بوسیدنم بود.!

طلسمی زیر لب با زبان الف زمزمه کردم.

لب های الینا از لبام جدا شد و خودش با شدت به دیوار برخورد کرد.

با اعصابانیت به سمتش حرکت کردم، شاید هر زمان دیگه ای بود از این

کارش استقبال میکردم!

اما الان نمیدونم چه بلایی سرم اومده بود.

رو به روش که قرار گرفتم. طلسمی رو زمزمه کردم، سوزن های طلایی
بالای سرش ظاهر شد.

با اشاره ی من به سمت لب هاش حرکت کرد و اون ها به هم دوخته شد.
با صدای بلند نگهبان رو صدا کردم.

وقتی نگهبان اومد گفتم

:به سیاه چال قصر منتقلش کن تا من بعدا تکلیفش رو مشخص کنم.

منتظر جواب نگهبان نشدم و با سرعت به سمت گلخونه حرکت کردم.

با باز کردن در گلخونه بوی بدی به مشامم رسید.

با سمت گل های رز حرکت کردم.

با دیدن خاکستری که روی زمین ریخته شد بود به سمتش حرکت کردم.

وقتی نزدیک خاکستر رسیدم، با کمی بو کردنش تشخیص دادم که خاکستر
یک خون آشامه!

گوشه ی چشمم به جسمی خورد که روی زمین افتاده بود.
به سمتش حرکت کردم، با دیدن بدنش فهمیدم که کاترینه!
به سمتش دویدم! ترس وجودم رو فرا گرفته بود!
وقتی علائم حیاتی رو چک کردم، فهمیدم که از ترس بیهوش شده!
کاترین رو داخل آغوشم گرفتم و به سمت قصر حرکت کردم.
بین راه سربازی رو دیدم که داشت دنبال کاترین میگشت!
رو بهش کردم و با لحن جدی گفتم

:بانو، پیدا شد! به بقیه ی نگهبانا هم خبر بده.

بدون منتظر ماندن برای جوابش به سمت قصر حرکت کردم.

در اتاق کاترین رو وارد کردم و آرام روی تخت قرارش دادم.

نگاهی به چهره ی معصومش انداختم.

این همه اتفاق برای این دختر زیادی بزرگ بود!

کنارش دراز کشیدم و چشم هام رو بستم! نمیدونم کی بود که به عالم خواب رفتم!

.....

با حس تکون خوردن کاترین از خواب بیدار شدم!

نگاهی بهش انداختم!

تمام لباس و بدنش خیس از عرق شده بود!

مشخص بود داشت کابوسی میداد.

دستش رو روی سرش گذاشت و داخل خواب گفت

:چی از جونم می خوای! بسه، چی از من می خوای!

جیغی کشید و از خواب پرید.

نگاهش به رو به روش بود و هنوز متوجه حضور من نشده بود!

دستم رو روی شونش گذاشتم که جیغی زد و با ترس به سمتم برگشت.

با دیدن من از ترسش کم شد!

نگاهم به صورتش افتاد که قطرات اشک روش رو پوشونده بود.

نمیدونم چرا! اما از دیدن گریش عصبی شدم و گفتم

:کاترین، چرا گریه میکنی اتفاقی نیفتاده که!

هنوز از خوابی که دیده بود اطلاع نداشتم و برای همین نمی تونستم چیز

قطعی ای بگم!

سرعت ریزش اشکاش بیشتر شد!

نمیدونم چیشد که توی آغوشم کشیدمش!

لرزش بدنش مشهود بود.

داخل خاطراتی که داخل مغزش دیده بودم هم فهمیدم که کابوس های
زیادی میبینه!

کمی که آرام شد. از آغوشم خارجش کردم و گفتم

:کت، چه اتفاقی افتاد؟! چه خوابی دیدی که باعث شد اینقدر بترسی؟!

نگاهش رو بالا آورد و بی صدا و بی حرف به صورتم خیره شد.

نگاهم به لب هاش افتاد. دلم می خواست لب هاش رو اسیر لبام کنم!

گرچه فعلا فهمیدن موضوع مهم تر بود.

دوباره سوالم رو تکرار کردم

کت، چه خوابی دیدی که باعث شده اینقدر آشفته

بشی؟!

#کاترین ♡ □

بی حرف به صورت نیکلاس نگاه کرده بودم.

دوباره سوالش رو تکرار کرد و این بار

لب هام رو از هم باز کردم با صدایی که انگار از ته چاه در می یومد گفتم

:نمیدونم نیکلاس، از قبل تولد 18 سالگیم این خواب هارو میدیدم.

هرچی نزدیک تر میشدم به 18 سالگیم این خواب ها بیشتر ،وحشتناک تر

میشد. تا این که وقتی 18 سالم شد بیهوش شدم و سر از اینجا در آوردم.

با دقت داشت به حرفام گوش میکرد.

بعد تموم شدن حرفام با قیافه ای متفکر گفت

**:این طبیعی نیست کت! این که تو به راحتی به این مقام برسی ،این که به
این دنیا بیای !هیچ چیز طبیعی نیست کت!**

سری به نشونه ی تایید حرف هاش تکنون دادم.

**:کاترین،باید بفهمیم چرا این اتفاق ها افتاده اما قبل از اون باید خوب تمرین
کنی تا داخل از مون سفرا قبول شی.**

**لب هامو از هم جدا کردم تا باشه ای بگم که نیکلاس به سرعت لب هاش رو
روی لبام قرار داد.**

این دومین بار بود که امروز من رو می بوسید.

کشش عجیبی نسبت بهش داشتم.

هر دو که نفس کشیدیم صورتش رو از جلوی صورتم کنار برد.

دلّم می خواست بیشتر ادامه بدیم،خیلی بیشتر...

نمیدونم این حس چی بود که درونم به وجود اومده بود.

با چشم های خمارم به نیکلاس خیره بودم!

خواست به سمتم بیاد اما بیخیال شد و روی تخت دراز کشید.

از این کارش تعجب کردم!

کنارش دراز کشیدم و به سقف اتاق خیره شدم که روی اون نقاشی عجیبی کشیده شده بود!

ذهنم درگیر این کشش عجیب نسبت به نیک بود، دروغ چرا علاقه ی کوچکی هم درون دلم بوجود اومده بود.

با صدای نیکلاس دست از فکر کردن کشیدم.

راستی کت، نگفتی چه خوابی دیدی؟

با فکر کردن به خوابم از ترس لرزی به تنم افتاد.

رو به نیک کردم و گفتم

.....

با فکر کردن به خوابم از ترس لرزی به تنم افتاد.

رو به نیک کردم و گفتم

:یه مرده! همیشه یه مرده...

به صورت نیک خیره بودم، تا گفتم یه مرده اخمی روی صورتش رو پوشوند.

ادامه دادم

:منو می خواد، همیشه می خواد منو با خودش بیره! اما این دفعه برعکس

همیشه منو تحدید به مرگ کرد.

نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم

**گفت با جایی که او مدم و اتفاقاتی که افتاده من باید بمیرم! گفت از امروز
نیروهاش رو برای کشتن من میفرسته.**

نیک با دقت و اخم خاصی که صورتش رو پوشونده بود، به من خیره شده بود!

بعد از دقایقی سکوت گفت

**:کت، باید بیشتر از همیشه مراقب خودت باشی! این یه چیز ساده نیست که
راحت ازش بگذری!**

از فردا تمرینات رو با خودم شروع میکنی!

انگار که چیزی یادش او مده باشه رو بهم با عصبانیت گفت

:کاترین، تو چرا به کتابخونه ی ممنوعه رفتی؟!

تعجب کردم، از کجا فهمیده بود؟!

با من من او مدم حرفی بزنم که گفت

از فردا با خودم به کتابخونه میریم!

کتاب های لازم رو می خونی و بعدش تمرین می کنیم...

با صدای در زدن حرفش قطع شد.

:بانو، میتونم پیام داخل؟!!

با حل به تخت مگه کردم که با جای خالی نیکلاس مواجه شدم.

نفسی از آسودگی کشیدم.

با بفرمایدی اجازه ی ورود به ندیمه دادم!

ندیمه وارد شد.

نمیدونم چرا حس ترس ازش داشتم، حتما به خاطر خوابم بود و بدبین شده

بودم!

به سمت تختم حرکت کرد.

با تعجب خیره نگاهش کردم که لبخند وحشتناکی زد و به سمتم حمله ور شد.

طلسمی به سمتم پرتاب کرد که به سرعت عصام رو ظاهر کردم و طلسمش رو دفع کردم.

#نیکلاس □♥□□

طلسمی اجرا کردم و وارد اتاق خودم شدم.

ته دلم دلشوره ی عجیبی داشتم! الان پیش کت بودم، اما خب کسی نمیدونست!

به سمت اتاقش حرکت کردم اینجوری ندیمه هم شک نمیگردد و فکر میکرد اومدم به کارش نظارت کنم!

با باز کردن اتاق با صحنه ی عجیبی مواجه شدم.

خشم داخل سلول های بدنم دوید...

.....

با باز کردن اتاق با صحنه ی عجیبی مواجه شدم.

خشم داخل سلول بدنم دوید.

کاترین رو دیدم که مشغول فرستادن طلسم به بدل ندیمه بود.

با خشم چشم هام رو بستم و شیطانی ترین طلسم الف هارو به کار بردم.

با بلند شدن صدای من توجه هر دوتاشون به من جلب شد.

با هر کلمه ای که از دهنم بیرون میرفت در و پنجره های اتاق باز و بسته

میشد.

بلافاصله بعد تموم شدن ورد، طلسمی مشکی از عصام خارج شد و به سمت بدل رفت.

به سرعت از کنار کاترین بلند شد. از کنار طلسم جا خالی داد.

طلسم با دیوار برخورد کرد و باعث تخریش شد.

طلسمی به سمت فرستاد که با برخورد به بدنم جذبش شد.

توی کثری از ثانیه بدنم به هزاران رشته تقسیم شد و به سمت اون بدل حرکت کرد.

با برخورد رشته هایی که از بدن من به وجود اومده بودن دود شد و رفت هوا

توجهم به کاترین جلب شد که از ترس میلرزید.

با قدم های بلند خودم رو بهش رساندم.

با اون خوابی که دیده بود و این اتفاق الان ترسش دوبرابر شده بود.

نگاهم به سمت لباس جلب شد . انگار برای لرزیدن با هم مسابقه گذاشته بودن.

یه تب خواستن عجیبی توی بدنم دوید.

نمی دونم چطور شد که لبام لب هاش رو نشونه گرفت.

با قرار گرفتن لبام رو لباس تعجبش رو حس کردم.

طلسمی رو داخل ذهنم اجرا کردم، تا بتونم افکار کاترین رو بفهمم.

با دیدن مه غلیظی که دور خاطراتش رو گرفته بود فهمیدم این دختر روبه روم پیشرف زیادی کرده.

هر چقدر تلاش کردم نتونستم از سد خاطراتش رد شم.

مشغول جدال با ندیمه بودم!

نمیدونم چرا بهم حمله کرده بود. ترس داخل سلول های بدنم دویده بود.

ناگهان در باز شد و نیکلاس داخل قاب در ظاهر شد.

دیدم که بعد ثانیه ای عصبانیت صورتش رو پوشوند.

مشغول جدال با ندیمه شد.

نمیدونم کی بود که همه چی آرام شد.

به سمتم اومد. نگاهش رو روی خودم حس میکردم.

چرا حس میکنم دارم به این مرد روبه روم وابسته میشم؟!

با حس نرمی لب هاش روی لب های داخل خلصه ی شیرینی رفتم.

تعجب سراسر وجودم رو فرا گرفت.

میل خواستن عجیبی داخل وجودم زنده شد.

با خودم که میتونستم رو راست باشم نه؟!؟

من این مرد رو به روم رو دوست داشتم!

لب هاش رو از روی لبام برداشت با چشم های خمارش بهم زل زد.

لب هام رو از هم باز کردم و گفتم

:اون، چرا به من حمله کرد؟!؟

:اون خوده ندیمت نبود کت!

با تعجب گفتم: یعنی چی که اون خوده ندیمم نبود؟!؟

:اون یه بدل بود! کسی می خواد بهت آسیب بزنه کت!

متعجب شدم!

یعنی کی می خواست به من آسیب بزنه؟

با یادآوری خوابی که دیده بودم ترس وجودم رو فرا گرفت.

نکنه کار اون نباشه؟!

نکنه اونه که می خواد منو نابود کنه؟!

دست های نیک روی دست هام نشست و گفت

:بهتره از همین الان مطالعات و تمرینات رو شروع کنی کت !

سری به معنای تایید تکون دادم.

.....

یک ماه به سرعت باد گذشت.

فردا روز سرنوشت من بود.

روزی که باید آزمون سفیر هارو میدادم!

توی این چند وقت تمرین های زیادی کردم و دانش زیادی کسب کردم.

در حدی که هیچ کسی نمی تونست من رو شکست بده جز نیکلاس.

به راحتی من رو با یک طلسم به زمین میزد.

بیشترین زمانی که تونستم باهاش داخل یه دوئل دووم بیارم 10 دقیقه بود.

در باز شد و مارتا داخل شد.

هی کت! پادشاه داره دنبالت میگرده.

بعد از گفتن این حرف لبخند شیطونی به من زد.

ادامه داد

:باز چیکار کردی که دنبالته؟!:

:نمیدونم والا!

به سمت اتاق نیکلاس حرکت کردم.

تقه ای به در زدم.

با صدای بیا داخل نیکلاس وارد اتاق شدم. با دیدن من لبخندی زد.

به سمتم اومد گفت

:کت تو این چند وقت پیشرفت زیادی داشتی!

از روی تختش کتابی رو برداشت و به سمتم گرفت و گفت

:این کتاب عنوای طلسم سیاه و جادو عه!

با خوشحالی کتاب رو از دستش گرفتم.

با ذوق بوسه ای روی گونه ی نیکلاس کاشتم. به خودم اومدم و از کاری که
کردی بودم خجالت کشیدم.

با خجالت سرم رو پایین انداختم که گفت

:کاترین، فردا روز سرنوشت توعه! دلم می خواد سرافرازم کنی.

اونوقته که می تونیم درباره ی پیوندمون تصمیم جدی ای بگیریم!

ترس وجودم رو فرا گرفت.

نکنه بخواد پیوندش رو با من از بین ببره!

با بهت و تعجب از نیکلاس پرسیدم

:یعنی می خوای پیوند بینمون رو از بین ببری؟!!

نه کت! میخوام این پیوند رو رسمی کنم!

تعجب و خوشحالی همزمان بهم هجوم آورد.

لبخندی روی لبم نشست که از دیدش پنهان نشد.

در باز شد.

با تعجب سرم رو به سمت در چرخاندم.

با دیدن دیوید یا به عبارتی همون فرمانده تعجبم رفع شد.

داخل این چند وقت فهمیده بودم نیکلاس و دیوید دوست های قدیمی

هستند و به دور از قصر با هم بسیار صمیمی هستن.

دیوید:عه! کت تو اینجاایی؟!!

ابروی بالای انداختم و با شیطنت گفتم

:میبینی که!

به سمت میز بزرگ و دایره ای شکل رفت و یکی از صندلی هاش رو کشید و نشست.

مشغول حرف زدن با نیکلاس بودن.

سرفه ای مسلحتی کردم.

توجهشون به سمتم جلب شد. گفتم

:خب دیگه من میرم کمی با مارتا تمرین کنم و گشتی داخل شهر بزنیم!

با آوردن اسم مارتا به راحتی میشد فهمید حاله دیوید دگرگون شد.

از اتاق خارج شدم و به سمت اتاق خودم حرکت کردم.

وقتی وارد اتاق شدم مارتا رو دیدم که داره موهایش رو شونه میکنه.

پشت سرش قرار گرفتم و پخی گفتم.

با ترش از جاش پرید با تعجب این ور اونور رو نگاه کرد.

با دیدن من عوضی ای زیر لب نثارم کرد و گفت

:مگه اینکه دستم بهت برسه کت! میکشمت.

خواست به سمتم بیاد که دستم رو بردم بالا و با خنده گفتم

:مارتا الان نه، آماده شو بریم داخل شهر یه گشتی بزنیم.

فردا هم که ماه کامله و من اجازه ندارم از اتاق بیام بیرون!

این که ماه کامل من نباید بیام بیرون بهونه ی نیکلاسی بود.

چون میگفت نباید کسی بفهمه من می خوام آزمون سفیر هارو بدم!

بعد از آماده شدن مارتا به سمت شهر حرکت کردیم!

همینجوری که داخل کوچه و خیابون هارو میگشتیم توجهم به صدایی جلب شد.

توهم میشنوی کت؟!

تنها سرم رو تگون دادم.

صدای فریاد می یومد.

به سمت صدا حرکت کردیم که با دیدن جمعیتی با سرعت با اون سمت حرکت کردیم.

با دیدن دایره ای که کشیده شده بود فهمیدم که در حال دوئل هستن.

به سمتشون رفتم با دیدن دختری که زیر سپر جادویش داشت قدرتش زره
زره کم میشد و یک دختر و یک پسر بهش حمله میکردن خشم وجودم رو فرا
گرفت.

به سمت دایره رفتم اومدم ازش رد شدم که با مرز جادویی دوئل برخورد
کردم.

عصام رو ظاهر کردم با برخورد عصا به جادوی مرز اون از بین رفت واردش
شدم که توجه هر سه نفر بهم جلب شد.

با دو به سمت اون دختر رفتم.

با دیدن حال وخیمش اون رو به مارتا سپردم تا درمانش کنه.

به سمت اون دو نفر برگشتم.

.....

□ □ نیکلاس

تصمیمم رو گرفته بودم، من به کت علاقه داشتم و دلم نمیخواست این رابطه
به این سادگی از بین بره!

کت به زودی هر رده‌ی من میشه و من اعلام میکنم که اون نیمه‌ی
منه! امیدوارم بتونه داخل آزمون سفیرها قبول شه!

اما این همه اتفاق برای کت عجیب بود، بعید میدونم که یه آدم معمولی بوده
باشه و فقط با اومدن به دنیای ما قدرت پیدا کرده باشه.

به سمت نوک قلعه رفتیم.

روی نوک قلعه ایستادم، عصام رو کنارم ظاهر کردم و طلسمی به زبان الف
ها زمزمه کردم!

آسمان غرشی کرد، صدایی که تنها من میتونستم بشنوم باهام شروع به حرف زدن کرد!

نیکلاس در نان، پادشاه مردگان و سفیر دوم! چه کمکی از من بر می یاد؟!

هر چیزی که در مورد کاترین جونز میدونی بهم بگو!

کاترین جونز، قوی ترین سفیری که دنیا به خودش دیده، فردی تبعیدی که سال ها پیش سفیر اعظم وقتی اون نوزاد بود تبعیدش کرده بود!

از حرف هاش تعجب میکنم و میپرسم

چرا تبعید شد؟!

زیرا تاریکی و مار مرگ تحت فرمان اوست!

باورم نمیشد کت اون نوزاد تبعیدی بود!

پدر و مادر واقعی کاترین اون هایی نبودن که داخل زمین باهاشون زندگی میکردن!

پدر و مادرش به دست سفیر اعظم کشته شد!

:چرا من به این شدت به کاترین جونز کشش دارم؟!

:زیرا بین شما عشق واقعی در جریان است ، جادوی نیمه ها در شما فعال است! شما نیمه ی اصیل هستید!

شک عظیمی بهم وارد شد ، نیمه ی اصیل ، این نوع نیمه ها میتونستن از قدرت نیمه های خودشون استفاده کنن! عشقشون پاکه و به هیچ طریقی از بین نمیره و با مرگ یکیشون اون یکی هم میمیره!

طلسمی زیر لب خوندم و ارتباطم قطع شد، دروغ چرا خوشحال بودم از اینکه
کاترین رو دارم، بعد هزار سال عشق سراغم اومده بود!

داخل ذهنم تصور کردم که داخل اتاقم هستم و ثانیه بعد اونجا ظاهر شدم!
کاترین □ □

با دو به سمت اون دختر رفتم.

با دیدن حال و خیمش اون رو به مارتا سپردم تا درمانش کنه.

به سمت اون دو نفر برگشتم.

با خشم گفتم

:چطور به خودتون جرعت دادید این بلا رو سر این دختر بیارید؟!!

پسری که مقابلم بود پوزخند حرص دراری زد و گفت

:بهتره از اینجا بری و توی کار های بزرگ تر ها دخالت نکنی دختر جون!

نگاهی به پسر مقابلم که حداقل 6 یا 7 سال ازم بزرگ تر بود انداختم.

خشم داخل سلول های بدنم دوید.

سوزشی روی گردنم حس میکردم.

با صدایی که هیچ شباهتی به صدای لطیف و دختر ونم نداشت گفتم

:با یک دوئل موافقید؟!

با شنیدن صدام یک قدم به عقب برداشتن.

اعتماد به نفسش رو از دست نداد و گفت باشه دختر جون!

زمزمه ای کردم و حلقه ی دوئل دورمون ایجاد شد.

با صدای بلندی گفتم: در این دوئل استفاده از هر نوع جادویی مجازه قبول
میکنید؟!

هر دوشون تایید کردن!

و بعد به سرعت دو طلسم ارغوانی رنگ رو دیدم که به سمتم داره می یاد.

لبخندی روی لبم نشست!

با دستم طلسم هارو منحرف کردم!

سوزش گردنم بیشتر شده بود!

با زبان یونانی طلسم رعد مرگ رو اجرا کردم!

بالای سرم توده ی سیاهی ایجاد شد که هر از گاهی رعدی ازش خارج
میشد!

همزمان با اجرای این طلسم ، طلسم توهم زاهم ایجاد کردم! طلسمی که
خودم درستش کرده بودم و هیچکس نمیتونست ازش استفاده کنه!

باعث میشد فرد بزرگ ترین ترسش رو مقابلهش ببینه!

اولا وقتی دیدم میتونم طلسم درست کنم تعجب کردم ولی بعد ها برای
عادی شد.

دختری که کنار پسر دوئل میکرد با دیدن طلسم توهم زاهم از ترس بیهوش شد!

نگاهی به پسر انداختم که از ترس دست و پاهاش میلرزید، با برخورد یکی از
رعد ها بهش به عقب پرتاب شد و به حصار دوئل برخورد کرد!

پسره با صدایی که بسیار ضعیف بود گفت

:من شکست خوردم!

با اعلام شکستش دوئل به پایان رسید، نگاهی به خودم انداختم که لباسم به رنگ مشکی تغییر کرده بود.

ناگهان صدای دست زدن افرادی که داخل اون مکان بودن بلند شد.

به سمت مارتا حرکت کردم.

مارتا: کارت عالی بود کت!

:حالش چگونه مارتا؟!!

:کاملاً درمانش کردم فقط بیهوش شده که الانا بیهوش می یاد!

ناگهان نگاهش رنگ تعجب گرفت.

با صدایی که بهت و تعجب داخلش مشخص بود گفت: کت...!

با صدای که بهت و تعجب داخلش مشخص بود گفت: کت...!

با تعجب پرسدیم

:چیشه مارتا؟!

:کت دور گردنت یه خالکوبی به وجود اومده ، دوما که دور گردنت

میچرخن!

از شدت تعجب خشکم زد!

پس علت سوزش های گلوم این بود.

با مارتا به سمت قلعه حرکت کردیم!

.....

نگاهم به آسمون تیره ی شب بود!

در اتاقم باز شد و نیکلاس وارد اتاق شد!

نگاهم رو به چشماش دوختم! این چشما منو جادو میکرد!

با صدایی که عشق توش موج میزد گفت

:کاترین!

:نیکلاس!

به سمتم اومد و گفت

:ما نیمه ی همیم ، فردا بعد از تایید شدنت اعلام میکنم که تو برای منی فقط

برای من!

با حس گرمی لب هاش همراهیش کردم!

بعد از اینکه هر دومون نفس کم آوردیم ازم جدا شد!

با صدای آرومی گفت

: دوست دارم!

داخل آغوشش فرو رفتم و گفتم

: منم همینطور

با صدای در به سرعت ازم جدا شد و ناپدید شد!

ندیمه داخل شد و گفت بانو لباس های فرداتون رو آوردم!

در دلم به این ورود بی وقتش لعنتی فرستادم و با لبخند گفتم

: ممنون میتونی بزاریشون رو میز و بری!

بعد از رفتن ندیمه روی تخت دراز کشیدم به این فکر کردم که نیکلاس

خالکوبی ای که روی گردنم به وجود اومده بود رو چطور ندید .

نمیدونم چطور شد که خوابم برد.

آزاد میشوی از حصار های جادو

هنگامی که مار های مرگ را فرا بخوانی

به دستور تو یکی تحت فرمان تو

و دیگری تحت فرمان نیمه ات است...!

.....

با تگون های شدیدی از خواب بیدار شدم.

نیکلاس: کاترین دیره دیر میشه باید آزمون سفیر هارو بدی!

آروم روی تخت نشستم که نگاه مبهوت نیک رو روی گردنم دیدم!

دستی روی خالکوبی کشید حس کردم مار های خالکوبی حرکت کردن!

:کی پدیدار شد کت؟!

با صدای آرومی گفتم

:دیروز

پیشونیم رو بوسید و زیر لب گفتم : نمیزارم آسیبی ببینی !

با صدای بلند تری ادامه داد

: کت بهتره حاضر شی!

نگاهی بهش انداختم که فهمید و از اتاق خارج شد.

به سمت لباس سفیدی که مدینه آورده بود رفتم!

لباسی با رنگ سفید، تصور کردم که لباس در تنم هست!

با ظاهر شدن لباس داخل تنم، رنگش به مشکی تغییر پیدا کرد و دو مار تنیده
شده در هم روش به وجود اومد با خطوط و حروفی نا مفهوم!

کت حا...!

نیکلاس با دیدن لباس جملش رو نصفه ول کرد!

:میبینم که حاضری! بهتره بریم.

دستم رو داخل دستش گرفت، گرمای لذت بخشی داخل وجودم سرازیر شد!

آروم به سمت زیر زمین قصر حرکت کردیم!

روی تخته سنگی ایستادیم!

کت هرچی میگم رو با من زمزمه کن!

طلسم رو با نیک زمزمه کردم، دقایقی بعد داخل جای تاریک و خفه ای ظاهر شدیم!

تنها نور مشعل بود که اونجا رو روشن میکرد!

صدای یکی از افرادی که ناظر آزمون بود منو به خودم آورد.

:یه دختر ، جالبه!

نگاهی به جایگاه شاهد ها انداختم!

جن، خون آشام، جادوگر، گرگینه ، پری ... همه و همه داخلش وجود داشت!

3 مرد باید ازم آزمون میگرفتن.

یهو طلسمی به سمتم اومد، از طلسم جا خالی دادم و طلسم مرگ رو انجام
دادم!

طلسم به سمت یکی از اون مرد ها رفت ، با فشرده شدن دست هام توسط
نیک به خودم اومدم و طلسم رو متوقف کردم!

مرد بدون باز کردن دهنش صداش داخل سالن پیچید.
:من این دختر رو به سفیری قبول دارم!

صندلی ای جلوم ظاهر شد و یکی از اون مردا گفت بشین!

به نشستن روی صندلی حس کردم قدرتم داره کم میشه!

روی گردنم حرکتی حس میکردم، ناگهان دو مار رو دیدم که روی صندلی
میخزن!

صندلی یکپارچه سیاه شد و بعد تبدیل به خاکستر شد!

ما را همونطور ناگهانی که به وجود اومدن ناگهانی هم از بین رفتن.

مرد با صدای که ترس و تعجب داخلش موج میزد گفت

: من هم تو رو به سفیری تایید میکنم!

با صدای مرد سوم به سمتش برگشتم.

:عصا رو ظاهر کن!

با ظاهر کردن عصا نفس تمام افراد داخل سالن به جز نیکلاس و من حبس شد!

: من هم تو رو تایید میکنم!

از نیک جدا شدم.

بدون خواسته خودم داخل هوا معلق شدم!

صدایی که این چند وقت زیاد میشنیدیم داخل ذهنم اگو شد!

دروود من به ملکه مرگ!

□ پایان جلد اول

برای دریافت جلد دوم به کانال تلگرامی ما مراجعه کنید

آدرس کانال تلگرامی ما :

khabi_az_jense_marg

[https://telegram.me/ khabi_az_jense_marg](https://telegram.me/khabi_az_jense_marg)